[illegible]

دل ار بحسابه آید همی از کار حال | ز شکوی سلک گشت و شکوی جمال
ز برف و ابر ای همه اندر هوا انگار | چنین هم از حساب گشت حساب از کمال
در جهان علم بر بیان رنگ درواست | ز خاک بر کشیده است عرش و بنیاد
نور و ظلمت از زمین و ابر همی | بزرگ و بیستان اندر بلند و کیان
ز دانش به زمین بر تیره را در آورد | همی بستان در آورد همی دهد بستان
بزرگ گوهر الوان و زر نقش مرغ | نهفته کرد درازی عالم و کیهان
از همه گوهر و نقش جهان فزاد است | همه صناعت او راست و هستی و جهان
همه فایده است و نقش بهار و گلزار | و آنچه هوش … است و او را کار نو
و دگر نقش همی روزگار تازه کند | روزگار خزان ام همی کند نقش ایمان

بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ | بنان برآید کوه از حزم او است قضا
رضاء او شد و پرسش ملوک دین عجب | مراد شوند بزرگ از جود دهند رضا
ستوده چو بیکری اندر میان همت اوست | اگر چه … اوست در میان سما
بسا زمان را شمشیر او طلسم شد | … او و مو … شان نگر … وقفا
بزرگواری و آزادگی و دینی را | زمهر که یاد لئی عطف داد همی
ازش تباه دیوان همه جهات او | … سحر … فضل اوست
کس از خطای ندارد عجب اگر دارد | همه جهان را اندر شی همه تنها
صلاح دین را امروز رفت نگرش | زدی نهفت و زامروز به بود فردا
بجام بهره چو جان شد است … او | … کس را بالاخلاق و یارا
بهار او نه گلک است نه بعد و اند | … را بزرگی و نام اوست بها
که … کس کو نه … آن باشد | خوش آینه بود و بها اوست بها
خدا … که هر جاه در جهان گاه او | بطاعت تو گرا آید همی … جا
تو رنجه ز پله دین نه از پله دنیا | زمهر کجه … ز رنج تو دنیا
چو کم ز … جهان و نعمت او | … ز جهل … تسلیم بود را
با دین و … گوینده تسلیم | … که بشد خداوند و جها
هر نوا کرد آن بسیراب | … کس کردم همه بلد و جراب

[illegible]

گفتم اندر عشق چگونه ای تو / گفت دریا به پیش او چو سراب
گفتم او لعطاب ملال شنود / گفت پاسخ دهد بر سحاب
گفتم او را سحاب شد جولانگه / گفت شد گرد کف او سحاب
گفتم از تیر او چو انداز / گفت همای صاعقت و شهاب
گفتم آتش رسد هیبت او / گفت گنجشک که رسد عقاب
گفتم آنگاه که بدکند حمله / گفت شمشیر او ست اعراب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه / گفت آن آتش است و این سحاب
گفتم از امن او بروان جا گذشت / گفت اگر است ضایع و خراب
گفتم اعدای او دروغ رسند / گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم انجاب دین و ملک گذشت / گفت اهر ... بسند احباب
گفتم از جود او عنا برخیست / گفت برجا بنه وف و ... ب
گفتم آنچه از همه شرفش است / گفت وادشش ... وهاب
گفتم آزاده گوهری دهر است / گفت آری ... و ارالباب
گفتم او ملک را لگی دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او سبحه‌ها بیکران زد / گفت در مدح او روش اندر یاب
گفتم از مدح او نیاسایم / گفت چنین کن نه اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد / گفت عمر دراز و بخت شباب

[illegible]

از کشش راه وصف کم جزاو / بجل و رسای و جود پروردست
هست اندر جهان / جز ... سر ... او الطف ...
دست او روز جود پنداری / چشمه کوثر است و کوثر نیست
خطبه ملک را اگر جهان / بحر از بخشش او مرتست
لشکر جود را بلیتی در / جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است / چون ثنا گوی او ثناگر نیست
اصل فهرست را او معنی ... / جز در شاه ... ادرج دفتر نیست
نه چنین جود او بجله نسیم / تجهنم خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید / و چنو هیچ ما صرصر نیست
مرگ برنده خوانش ببرد / نخوانم مرگ را پرست
هر کجا رفت میر فتح آمد / گرچه با میر هیچ لشکر نیست
لشکر از شه باش ال ... / ماه بر مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه برخ آرد / صد ... کاندر روش گوهر نیست
ماه را که شناسد ال شهری / کاندر و شهر بار داور نیست
تا همی گردش و سیر نجوم / جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرقه باد و فرح عید / ماه بجز روش ... نیست

[illegible]

زشمشیر او مغفر شکافست / سر سرکشان او جوشن گذار است
بپیش عزم او صحرا درشت است / حصار دشمن ار چه استوار است
اشارت را لفظش العاقبت است / حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیمش بس بلیغ است / بیار اندر امیر بخشکار است
بشادی او کریم و جز بخشش است / بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است / جز او را بنده باشی ذل و عار است
بسیع قدرش اندر فلسفی را / نشان جبر و ان اختیار است
بجد فضلش اندر هندسی را / طریق هندسی را علم زوار است
از آن زر دست دایم رنگ دینار / که نزد جود او دینار خوار است
ابر از خوار دینار است شاهم / گر از مداح او دینار خوار است
نگار خسروان مع آنست در جر / سپهبد خسرو خیر و نگار است
نشاط شهریاران روز بزم است / نشاط او بروز کارزار است
برای منهزم را دستگاه است / برای منهزم راه فرار است
چنان خواهند از و جانها که از جرخ / و پنداری که نزدش زینهار است
جهان را آسمان پر زوال است / خدم را باش حق کامکار است
بروز جنگ مر شمشیر او را / ولی تر چیز شیر مرغزار است
از و جانهای یمن و بیسر گورا / سان یمن و بیسر اندر قرار است

کافری گر در هوا فتح شه دل برهم شود / گهی گر در احماء لطف شه دل کاو شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر شده است / زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر شود
باد با سیر خیلش دره پوری شده است / ...ح ماهی حلمش ... شود
آب جودش ... / آتش خشمش بحر ... شود
گنج لاغر با نهاد رای او فربه شود / گنج فربه باشد و در دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت زور ده جان ... / جسم ... ز تیغ شه جان ... شود
خیر ... / جسم ... را ... شود
باد ... اندر حرم ... / ... باشد ... شود
... صحرا شود / ... صحرا ... شود
از ... / ... خاک ... شود
... / ... ز کان ... شود
... / چون ... شود
چون ... / چون ... شود
لغت ... / ... شود
آب ... / ... شود
شست ... / ... شود
چون ... سخن ... شود / چون ... سخن ... شود

سر و شرف [illegible] همه سرا — هر که [illegible] پرستد [illegible] بجو
ابکه با او کرد جان [illegible] کردگار — [illegible] اندر عقل کس [illegible] بجو
[illegible] با [illegible] — [illegible] بجو
[illegible] روان گشت [illegible] — [illegible] شعر و قصاید [illegible] بجو
هر [illegible] اندیشه [illegible] — آن نه دل [illegible] اندیشه [illegible] بجو
[illegible] بود [illegible] — علم [illegible] آن بود کش [illegible] بجو
تا جهان باشد [illegible] — [illegible] راحت بود [illegible] بجو
گرچه [illegible] همت میمون او [illegible] — [illegible] اندازه [illegible] بجو
پادشاه [illegible] تیغ او — آن [illegible] بجو
جاودان [illegible] — تا [illegible] بجو
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — [illegible] بجو
تیر گر [illegible] اصل گرد — تیر او [illegible] پیکان بجو
[illegible] — [illegible] بجو
هم [illegible] — چند [illegible] بجو
نام او [illegible] آب [illegible] — در زمین [illegible] بجو
[illegible] آب [illegible] خسرو [illegible] — در جهان [illegible] بجو
زیر [illegible] — کوه زیر [illegible] بجو

درد [illegible] هم [illegible] — امید [illegible] لشکری [illegible] شود
[illegible] زلف [illegible] — [illegible] شود
[illegible] اگر [illegible] — نور [illegible] همی اسلام را [illegible] شود
[illegible] زمان [illegible] — [illegible] شود
بس [illegible] روی [illegible] — [illegible] شود
هجر او [illegible] وصل [illegible] — وصل [illegible] شود
[illegible] آن [illegible] — آنچه [illegible] شود
[illegible] رضوان [illegible] — تا [illegible] مجلس سلطان شود
خسرو مشرق [illegible] — هر چه [illegible] شود
گر کمان [illegible] — کالبد [illegible] شود
شمع خسرو [illegible] — کفر [illegible] ایمان [illegible] شود
صبح [illegible] — جنگ [illegible] شود
[illegible] — [illegible] اندر جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] قطره [illegible]
[illegible] — شمع [illegible] زعفران [illegible]
مرگ [illegible] — [illegible] بود [illegible] شود
چون [illegible] — چون [illegible] شود

[illegible]

پسر باید و چیز راست زنگ ولوی نگار | که بیاد ... و دیگر باز مطیر
نگار ها بدو کار راست قدر و مقدار | که ز طبع ... و دیگر ... در
عجب ... است نام و صورت او | که ... و دیگر ...
جوان و پیر ... چیز ... و ... | که بقوت ... و دیگر ... پیر
زر روشنی و درستی ... رای و صورت او | که ز دین ... و دیگر ... اثر
بیگانه ... مهر ... را | که ... و دیگر ... نذیر
زر روشنائی و دانش ... چیز | که شمس ... و دیگر ... منیر
... مراد ... و قلم | که برق ... سهیل و دیگر ...
... اندر ... چیز | که ... ورق و دیگر ... حریر
چو وهم و عقل ... در ... چیز | که ... و دیگر ...
ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار | که نصیب ... و دیگر نصیب فقیر
درین جهان ... دلیل ... مهر ... او | که دلیل ... و دیگر دلیل سعیر
... است ... را ... مجلس او | که ... و دیگر ...
... مراد ... بخشش و خشم | که از ... همه ... و دیگری تا خیر
... اوست ... او | که رسید ... و دیگر ...
... ز ایراد ... | که ... و دیگر ...
گر ابر و دریا هرگز بجود او ... | که نماید ... و دیگر ...

[illegible]

بدو ... باشند ... گردوم | مرا ... ماه ...
همی ... آن ... دایم | همی تابد آن ... چو ...
... چمن بار ... | ... مظفر
جهاندار محمود ... | که ... از ...
یمین است ... دولت ... | ... حکم ... دین ...
زغم ... | ... خزان ...
خو دولت جوان و ... | ... چو دریا ...
ایا ... تو ... محتشم | ایا ...
... تو ... | ... عالم ...
کند ... فیض رای ... | ...
نگار ... عمران ... | از آن پس ... عمران ...
از ... باشد ... تو | ...
... گشته تو | ...
... روش ... باشد | ...
... رنگ ... چهره | ...
در خشیت ... | ...
ز ... روی ... | ...

[illegible]

بکام پسر شد دود کز برای / سوی پسر از آبا خبر تا کجا در
چو جستن کند کم ز دریا و بر یا / نه منزل گذشته کم از کشور کشور
ز پیلان جهان است گر صف کوم / نه دارد خبر دشمن از دیده باور
نه چرخ است لنگر همه چرخ گردش / نه کوه است لنگر همه کوه لنگر
از آتش بلا بر سر بدسگالان / ز آتش تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی / چو بر قوم عاد آتش باد صرصر
جهان گردد از هیبتش دشت کوه / بموج اندر آهی بکوه جغر
چو زنجیر داود خرطوم آن / ۱۵ آهن و لخته بدر چرخ سد در
بگردون گردنده باشند رشان / جهان را هم از خیر بهره هم از شر
دلها را همه طالع سعد نعمت / عدو را همه محنت نحس اختر
زمین کوه باشد چو گردد پدید / چو اندر که شسته چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را / ز ایزد جز از تو نبوده است داور
چو همت بزرگ آمده در کسی / ز دنیا لطف تو فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده / نشد جز تو شهریاری مشهر
تو و آفتاب سپهر فلک را / که جو گستر و که نور گستر
از او زر و تو نور دایم تو آگاه / ز تو زر و از او قدر دایم توانگر
جهان بزرگی و دولت تو داری / مرین هر سه را بگذران و تو بگذر

که بر همه جهان وقف کرده / که بر ... هفت کشور
سپهری ز رشتری گر گمارش / چو پیکر کرد عقل اندر پیکر
که از فر ... پروا ... هیب / که از عقل نور ... مصور
نظام آنکه پرورد ملک و دولت / به نصرت با ظفر باشد برابر
که از نصر حق ... نام خسرو / که از کنیت او بوالمظفر
مبارک همت او ... اراد / کشنده دشمنان و جمع زر
که با تیغ و بارانش همه جن / که با ابر و بارانش همه زر
روز رزم او ... زمینی / که لشکر شکار و گرد صفدر
که از رزم ... گرده پیچان / که از رزم هیبتش گرده پیکر
ز پاس همتش ... صورت ماه / ز لب کشته ... یک اژدر
که از آتش درخشنده بنده / که از ... گردنده چاکر
اگر وان ... رای خسرو / نفاذ نیک او ... لشکر
که از خلخ آرد خرگه خان / که از روم شاه ... قیصر
و گر لشکر بودشان ... حبش / شاه فتحهای شاه فرخ اختر
که را خلد منزلگاه باید / که را عالم علوی معسکر
و گر شاه جهان از خاصه جوش / درش حلقه زیبا و در خور
که را ماه ... از قصد مرکب / که را ماه از توفیق افسر

که گشته کمانش زرازه توتوز | که مرتسم اورا تو ... اپر
سیک زاندن ورش مجلس | و ورع آمد زنگ ... بطر
که هر عدل را ... عدا | که مرتضی را ... ببر
زرعا ... و چشم هما لون | که عالم را ... لارات ... ورد
که سالار ارواح ... | که سالار ... ات اندر
از علم و شجاعت ... | بزرداد و ... ای ... ور
که را عالم علوی متابع | که دارا عالم ... سنجر
از تصنیف کردداد ... | شد و ... مدو کوه سپهر
که ... کرد ... چیز | که سعد وم کرد ... شد ...
یع ... ورو ... | چو ... ماه ... درون ... ف
که رداد ... کله سر | که را ... دار ... مطر
شود آتش ازکف ... گردد | ... آن ... ببار ...
که را لولونا ... ریزد | که رداد ابر لولو بار ... در
بلک اندری ... باقی | بکام ... ستان اود براد
که ... جهان ... | که ... دارد ... دی ... گر
بدیدار ... بی ... | همیشه ... ده بر

شنا ... ی چون سنگ ... تر | هم ... نظر ... زیر گنبد ...
ز رسم ... شاعری | بمدح ... نام ... شهر
... اندر جهان ... | گرا ... کمی ... ازین ...
زجاه و ... چین | من اندر حضر ... اندر سفر
تو ... نام تو دارم همی | هم اندر سفر ... اندر حضر
هزار ... عشق | بران ... وان ... دیر
زفضل تو ... سخن | ز خیر تو در ... اثر
... تو ... | ... جهان ... خطر
ز فرزانگی ... | ... تو مختصر
... از ... | ... ونر
... آن ... | ... هم ...
... خیر | ... شر
... چشم ... | ... دگر
... هر ... | ... فزود
... ژده | ... اما دگر
که ... تو | ... سفر
... اندر ... | صبح اندر ... سحر

ان لعب را دو چگوید چیست ... ان سخی پرور عطا گستر
ورکار رحوک را شرف است ... روزی اهل فضل را وفر
رسم او مهر و فعلش از هنر است ... لفظ او در و خلقش از عنبر
هر لحب مهر و کین ازو ... پادشاه است چیست نفع و ضرر
علمش سهم شر ادمبار رسا ... آتش اکبر زد از دل اسکندر
چه رکاعد لشکند باسلاح ... چه برزخم او ره سپر
گشت آراسته بصورت او ... فلک و انجم و طباع و صور
گر چش و رشته هستش خلق ... پس چرا خلق سد رحس بشر
کر بدریا رسد سیاست او ... غرق شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد سکرد سوی او ... ترکانش بر اوکشند حشر
همه وردا م علامت اوست ... هرچه اندر جهان همه عنبر
پیش او همچو پیش بالکه است ... هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل ... آورن بار بر جهان منظر
عالمت اک ریش کلسرا او ... هر بر هستی ازو کی کشور
و هم بر همتش ازان زی ... صیا روز افشاب که زر
جای ملک اندرین اهل صدر ... روی حرکت بدین آرک در
سبب جان مزاج سیرت اوست ... سبب تن مزاج باده و زر

روی دولت مراد ماه و ترنگ ... بی نیاز است از کنی یاد ور
پیش روی تو ماه را چه شرف ... پیش بوی تو مشک را چه خطر
رخ دولت بلک و مژه ... چهره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست گرد گم عجب است ... زخم او برم امیان جگر
ای تو خوی همی تکاند بود ... با تو زاد است کو کی از مادر
سنگ و سیم ازو جانور باشد ... چمن توسکلین و لی بیهن بر
چنبر زلف او از من لادرکشش ... کز غمش گشت پشت من چنبر
تنگی تو من و غنچه تو ... دل خلد نه روا بود بلکر
کز بد او مرا نهند ارد ... خدمت خسروی بی بر ور
تا مور ریختن بضمیر ... آفتاب ملوک و کنج هنر
هرچه اندر جهان همه چر است ... عرض است ولطافتش جوهر
چهره ماش بجز بها که خدای ... بار نیست عزم او ظفر
قدرت است و قضا بروز مصاف ... نتوان جستن از قضا و قدر
هرکه بنده شد از غم عشر ... کرده اندیشه دروش آور
بسکه داوری ره حق باز ... کرنجز حجه او بجز داور
کوئی از خوی بند کوا ... بسر عقب بر نهاد افسر
قصد او اعنبر نوح تمام ... نشر و جمع ستاره شمر

16

همه بودی تاثیر اسمان زمی — زفضل اوست کنون امده اسمان تاثیر
زحلم او اثری نافضل او که بلند — زخشم او عرضی زانک حرح اثیر
حوت شاه قضا بنده داد و در چه و در بحر — اجل بدیره شود ار وشن ار کند اسیر
به اگر سرکشند شاه و حجو کند — زماه وحمله لو رزه بدرد تیر
ولیس شاه چو او رد مکابیس حوارک — ضمیر او حرصه وفا عرض حو جگر غدیر
بجود ذرهی او راهی جسنده ار — چنان سیه زحید کی اودی برنظیر
بی از آرد سیاسش زما بسر منه کند — کهی لکوتش اندرد هکای عسیر
حسان زنندش در فضل ملک — گر اسمان سو بمراد ال نصیر
نگاه وعلم و باقبال قصد بکرد و سیر — بامر او در ری عمل و رفیت او قدر
همگنان را زاریم او بمراد — حیات دوم شوانند او کر حیر
بربح اکر وید ل نغاز و شدت قفر — لحمه سود روشنک و دم و داری کر
ربسکه حسد نیکان کرد و روزگار — شوه و دروشن کشت اوهم لحسیر
زحرص حیش اندر مس ار کان — همی رود بشیم ار ز پر اسند شعیر
جلا نگاه بر سکام رحم شم سر سش — لطیف بسیر کر سش آب داده بسر
همه کنب او فلک روزکار — همیچو و حرکات سپهر ارد و فشور
جوه عاند و سیر سپاکان وارد — بود عجیب ما کند کوه چرخ ستاره سیر
بدست کنند من فعل را الشک سیاه — و را شیانه چنانکه سنگ را بحسیر

١٨

اون کعبش کی سجات — کاشر نعمت و حاه شر
و سمع با مروت دا — در سلوح آلحجسته اشحر
حد کار وش ی لعطات — همه ملک اختری ورد عصر
صحن حلق او کسی است — بحسن بادو بود صحنه
تا نباشی زمانه باشد وروز — تا برويد آب بسکرف
در باسده بیر و مار صدای — بمجلس شهریار و فخر بشر
تا زمان است شاد باد دلش دل — تا زمین است سبز باد دلش سر
جانش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

اگر قبیله او کش جامه باد تر — چرا بر هنه بود کسا چراه تیز
وگر زره بزرد ابر های بطع — چنین که بر و زره باز ما صعوه کبیر
وگر فرو شود آهن بآب در طبع است — چرا ابر آید جوش همی روی غدیر
وزد از فراق صبا خوان گری در رود — رخان زرد ش ارکب وجعل در عصیر
جو جمن سره رنگ زان زنده حرل — و ارز بصورت یسرا شعر بسته شده تر
رار وا رو چین زمرد و شره کرت ار — جوان و تازه و روشن ش از شد سر
سمن جو لعت الی بت حق — و زیر و باعث عصیان ذات جلد و حریر
خدای عزوجل انجه تو جهد ستی — بیا فرید و مرا وار افرید نظیر

بجز آن داده عشاق ... ماند | جگر ... ز برق زرین زنگار
دو دانش دل به نار است دارس | بسان نار وگر هر دانه نار
صف پیلانش اندر سار زرین | چو کوه و بر شکفته زعفران زار
ببرق آراسته معقود و دارد | بکرد موج دریا شعله نار
چو مار انند خرطوم از درازی | بود در زیر شیره برتن مار
بزخم پای ایشان کوه دشت است | بزخم لشکر ایشان دشت شد غار
بهیچ میغ زنگ و تیغ ... | بصحرا کوه جسم و مار رفتار
چه جای است این ملک میدان سلطان | خداوند زمانه شاه بسیار
یمین دولت و دین را الهمان | امین ملت و در ملک سالار
زبان را مایه ... و رحمت | زمین را مایه اقبال دادار
زعشق ... سوی ... | ز حرص عفو عالم را که کار
شجاعت را دل پاکش مال است | سخاوت را الف راداش ...
جهانداری ... | جوانمردی ازو ...
جهان ... | و نام اوست ... دینار
نماند اندر جهان ... | بفضل و فخر ... داده قرار
اگر گوئی ... چشم شاه و ... | ... از ... معنی ...
اگر گوئی ... شاه و دریا | ... باشد ... منزل

[illegible]

بگاه رادی ... بروز بخشش | بگاه خشم اندر ... روز پیکار
چو ... از سیم و از زر کنج | بلا ... که ... بار
ایا شاه همه شاهان گیتی | ... از ... تو ... افکار
جهان ... تو ... | بر انداخته ... بر ...
همه گیتی ... | بر ... تو ... اسرار
اگر ... بودی ... | نبودی قصه ... مردم ...
تو ای شاه ... جنس ... | بود ... جنس احجار
همی ... تا ... | ... سیار ...
هوا ... ابر ... دریا | زمین را مایه ... ابرار
همیشه عید باد ... نوروز | همی تا ... باشد ... مختار

به ... | جهان ... بر آورد ...
چو ... سرو او ... | چو ... او ...
... | نه سرو ...
... صنع ایزد | ... آزر
شکسته ... | ... برکافور ...
... غالیه بر سیم ... | ... بر ماه ...

[illegible]

که چیز است این جهان نور گرداب | ز نیمه روزی و از دولت معمور
که میدان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر
زمین دولت و خورشید رحمت | امین ملت و جمشید مفخر
سفر آمد جوانمردی و عطا او | نشد کس را جوانمردی معذر
ز بهر آن خرد را دید نتوان | چو اندر لفظهای او است مضمر
گهر را هم بر آسمانی و حرب است | بر آن گیتی چو با آن جو برابر
بدین گیتی که محسود جهان است | بر آن گیتی نوای جهد و کوثر
بدین نیک است کار است امروز | بر آن هم نیک باشد کار محشر
اگر عمر بر الکون زنده بودی | بنام و نصرت یوسف داور
بکای زمان رنیزه او | روای خویش برستی پیمبر
اگر خوی بپرد آن ... بهار | سرشک از نم او دریای اخضر
شده از موج او عمان و آموی | دهان غنچه پر شکر او فر
وز آن شد دیده طلعت او | بشرق روز بادش نور گستر
وز آن عنبر کش مرغ ورد او | ... فروغش نکا در
بزورق باده گیر شاه که گاه | بر دیده گلی بزم و مجلس اندر
بصورت زار روی دست او داه | همی کل بود که زورق در
چو زورگر نام او بر زورق | بجست از رشدی دست زرکر

[illegible]

٣٢

بیا تا ... نام و کیست تو | حصب نصرت و عدل او ...
همی تا ... قضای ... | گردد حکم ... معبر
جهان داور جهان ... جهان ... | جهان ... بخش و جهان ...

جهان ... خسروان ... | چنین ... بزرگان ...
... شاه و ... | ... را است ...
چو ... خوش ... دارد | ... بخش ...
نه ... آتش ... | ... اندیشه ...
... قرار | ... دلی ...
... | ... آتش ...
... | ... قرار
... | ... صبح ...
... | ... داور
... | ... بهار
... | ... خاک ...
... | ... آور
... | ... داور

[illegible]

[illegible]

زرو زه نه فرشتت وستاره کاور | شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زر بن بار کوهی کمر شمشیر | سلاح نفر و درخت کمان کار خه
بهشت دشمن ور داشت گنج و ای برد | زبهر نصرت اوست این همه محشار
از آنکه نزیست گنج و شهرهای او | مقام دشمن سلطان بود و معدن افکار
همه تا صبحش تیر یا نصیب شمشیر | چنان که صبح روشنی نصیب نهار
نصیبت جهان باد و نصرت صبح | نصیب دشمن او مرگ و محنت بسیار
هزار قشیح حسن و هزار عز و حشمی | براو برآمده دلگشا عنصری اشعار

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر | دلم رخت آتش هجرش دل مرا ازبر
طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق | به جهان نبود کار از این عجیب‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی و دل هم | چو ماه دل سوال حور و خسته از دل کر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم | وصال باشد ای او هم از حیله مکر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دردم | بصورت کس وصف آن ارس عنبر
کنم به یک کرت آب در شکل ارس | اگرچه دیر بود یکند زده رهی چنبر
دم تو بر بوسه دهم تا نو اگرد | دم شمرده بهار بعهده شمر
چه خیزد از غزل و نعت کوان لعلش | چو آنکه نعت ثنای محمد سنجر
ستاسیر حرف تسر ابوالعطوب | که جز به مدح و قصیده محمود سر

[illegible]

وهمچو گوئی ادکر مرغ تیز همی | گذشتها ز نیاز و اقرار جوانش بدار
ز دور و پاسخ دادم که ای | همی نکاله نوشته از سخن بگذر
اگر کجا استی او رسم مردی کم | مرا گشت غلط کرده بودی اندر
و ایس بسیار آزار داد و از توبه دل | تو کردی از کار ناپسندیده
گناه تو کنی و هم تو نیز کری چشم | پس آن قضای سیه دمان این ملک
بگو م این چه حدیث است گفت این باب | وگر نگویم بر پرس ار کسی دیگر
جوابش توجه الملک مراسامی | بشرح گفت حدیث بعقبه و مضمر
جوابش آتش برزد دل مراد باغ | زده کام کنی برون در سینه شرر
اگر بگفتم آن شعر خرم نام تو من | بدانکه کافرم اندر حد او سمر
کسی که بر تو برزد رکنه حدیث آن | دمان [illegible] رحالت [illegible] تر
نگاه کن تو بدین داوری که چشم | بصفت باشش ترا اندرین داور
مرا بیاید حاجت بقبی گرد آن شعر | معنی از دل و ز طبع بر دو بحر
زبان من همه اندر و شعر مسطر آب | چو باز رقش کرده ابر مطر
شعر شناسی دلم را شعر گل او | که گفتش سعدی سحر
مرا بیاید دشوار شاعری گوئی | در مجلس عرض کلام شکر
سخن کلام گفت اندرو در دل او | بیا خدای جهان اثر
بنام تو تکلم سخن طرازد | در فضیلت جهان کنار سر

[illegible]

خرد خشت او ... او ... است / زیر هر اختر صد ... رخ اختر
و هر ... کمالیت ... و ... اندر / همی ... و همی ... تا شیر
ناتش جستم و ... تصرف ... هم / در و لفظ و معانش را کم تغیر
بنور باشد ... گشت ... او / کلام ... بر او ... و کشور
لبی سوال ... حست ... او / بگی ... باش ... نوفیر
بر کس ... اوست ... / هر ... در ... در ... تفسیر
چو دید ... کند ... / زنوک ... و تیغ و زنوک تیغ جبر
چنان ... هر ... او ... / بکار بکان ... دیده ... تصیر
... چشم ... او ... / ... دیده ... چشم ...
هر انچه کرد و کند ... / هزار ... چو ... او ...
بر ... کس ... او / همیش ... زبر ... اندر ...
... از ... / ... آهن و فولاد ... او ...
چنان ... عزم او ... / ستاره ... عزم او ...
... شد ... شاه ... / حروف شعر ... اولیم ...
... در ... از ... هم / ... آید ... سخن ...
ضعیف ... شده ... قوی ... / ... شده ... بیشتر
... رای ... دولت او باشد / چه ... فلک ... دید ...

... تش ... حطش ... ره / ... ستش ... رخ ... ر ...
... ... کا ... دمید / ... سروی کا ... آورد بار
از ... رخش ... چه او / آتش ... آید ... کار
... ر ... گرد ... نور / مردمان کو ... خداوند ... سوار
زانکه من دارم ... رخ ... او ... / زانکه ... سرد ... دل ... ار
... هر ... زلف ... / ... شهر
خسرو شرق ... دل ... همه / آفتاب ... این ... تار
... جیده ... باستانند ... / تا جهان ... باز ... این کار
... انچه ... / انچه ... انچه ... چهار
نصرت و فتح ... جهان / ... حال ... کار
تیغ او هر گر ... جز دل ... / تیر او ... چشم ...
... دل سران ... / تیغ او ... مرغزار
جز دهان ... / جز دهان ... دشمن ...
آن دهان ... / وان زبان ... شاه ... رهنمار
... تیغ او ... نسیم / ... او ... کار
زیر پای ... / زیر پای ... خرد ...
هم بد و ... هم بد و ... / جز به ... حکم ... شمار

[illegible]

دگر همت کوه فرود همت اوست … شمار ریگ بیابان و قطره‌های مطر
دگر سخاوت کوه برسخاوت او … بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر
بداد پاسخ زین جز او بد ز بیم … بداد پاسخ زایر جز او بصره از
دگر شجاعت کوه بلو و که دژ گور … ز پشت اسب بیا ززر بود نیش هزار
چه رخ چو زاول تا سده تیر زد … بچشم عقل ببیند اندر آن بسپر
بزه کمان خوشش بحیرت دشنه … سخت ملک بر کوشش او بهست کمر
چنان بود پدرش چنین بود فرزند … چنین بود عرضش چنان بود جوهر
بجنگ غزنه کان لشکر چو ابر سیاه … همه سراسر آتش سنان وزی سر
زگرد آن جو شب اهل روس روز … صف آن هم کوه [illegible] ور
[illegible] در آن جنگ هر [illegible] … بزیر پای [illegible] اگر دو محمد
چو شیر شیشش بر او حمله [illegible] … چو حلقه گردش صف [illegible] سر
بگو [illegible] ق آن [illegible] … چو در [illegible] پراکنده [illegible]
بجنگ محمود که از او [illegible] … [illegible] شهری [illegible]
بدان [illegible] بر هم [illegible] … بدان [illegible] بر یح [illegible]
زگرد [illegible] چشم روز روشن کور … زبانک [illegible] گوش چرخ [illegible]
چو آب [illegible] ردی [illegible] … سنان [illegible] در آ [illegible]
گروه [illegible] لشکر [illegible] … سلیح لشکر [illegible]

[illegible]

۲۸

ز بس اسیر و ز غنائم که شاه ز هند … بدان زمین ز بهار و ز بنده‌ها [illegible]
ز هند [illegible] سراسر دران دیار [illegible] … [illegible]
[illegible] بدان شهر هیچکس راحت … از وقت [illegible] زبان و گاه [illegible]
[illegible] بود نام او تا بود … از آنکه چهره [illegible] هیچکس او بعمر
بدشت او [illegible] کام [illegible] … بشهر او [illegible] عیش خوش [illegible]
[illegible] … در اندرون جو کار [illegible]
رکاب عالی [illegible] … چنانش کرد گران [illegible] نماند اثر
شد از [illegible] … حلقه کرده و آن ملک [illegible]
و از [illegible] فرمانی … [illegible] ایلان [illegible]
[illegible] … [illegible] عالم [illegible] کشور
[illegible] … [illegible] شهر
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چنانش کرد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

چو بارت بیک آتش ... | از آنکه بود چو ... زر ... خطر
ز هیبه سوی سعدی کلاه ملک | ملک ... سر ... اکنون ...
نهاد ... پرور زود ... افروز | ... حلقه ...
سپه ... راه بیابان ... | ... دیو ...
بود هر کجا ... دیو ... | بود هر کجا ... اندر ...
[illegible] | ... که ده ...
زمین و هم چنین ... | ... در ...
[illegible] | بیامد همه ...
سر ... از ... طغیان ... | ... پسر
سواران ... | کجا ... تیغ ...
[illegible] | ... این ... اندر
[illegible] | بر ... دو ... سر ...
[illegible] | ... تیغ ... دل ...
... شاه جهان ... | ... کس ...
... تیغ ... | ... گره ...
... کار ... | ... خدا ...
اگرچه مجبر ... در ... | ... محر

همه اوند عالم از وقت ما | همه سال ... عید ... نهار
ببین و ببین ... | ... آتش ... یار
... دولت ... کار | ... دو اسوار
ازین شتر بود ... | ... معالی ...
... گزیده ما آن ... | ... یادگار
... بکرد ازاد | دل ... ماند ... چار
... هر چه او کند ... | بران ... فراید ...
از و در شگفتی ... | ... صعار ...
هزاران هزارش ... | همه ...
لیکن گنج ... چنه ... کرد | ابر ... گران ... بار
اگر گنج ... | ... از در ...
... تا که بود | ... تا که بود در قطار
... فایده ... | بر این ... عمل ...
اگر شتر گران ... | ... که شتر ...
چه صانع کند ... | بروش ...
... کوه ... | ... اران ... خوار
چو در آسیا سنگ ... | مرا ... بود ...

[illegible]

نبود جز همه کفر و زرق و جادو … جوان زمین همه دوره زرد وقت دم تیز
بطاعت گستر د شاه حق گستر … کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم
میان زهره شیران جزاء و حمله ببر … میان موج ضلالت جزاد و برد بدی
جهان بقوت معروف خسروانه شکر … سپاس و شکر خداوند را که گردش
زمین آن همه بخشد تا که محشر … اگر گشادی آتش بود زبانه زبان
بنعل اسب جدا کرد خاک کالبحر … مثل زنده و از لکی هوا ماند و شاه
بکر بماند گوش از نهیب شد مضطر … زرزم وار دره رام اگر چه آتش کنی
نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر … سپاه لشکر هر دو در جوش لشکر باج
براند دجله ز رادواج کر کان کر … هر آنکه ملک شد و آن حضرت شکوه
ز تیغ مهر بهمی جوش کرد بر معسکر … میره رد همه جهان رشیمها بر دل
بکام فکرتشان در میان دل خنجر … بکای وندیشان در میان دو کمان
چه مایه مغز بد اندیش کوفته حجر … چه مایه کردن کردنکش شکسته بگرز
سنان بسینه بد خواه چو برگ سیلاب … هوا چو سیم آن سلو فراز کمانش سیح
برنگ روغن روئیده در لک سحر … رسید که رخنه کرده حصن و ان دره
فرو شسته دشمن آنچه کرد آذر … نوشت بر در باس آنکه حصار
بخواه باده و بفرور خسروی آذر … خدایگانا حشن خدایگانا ملک
ز لطف حاشش در آهنگ کام و در ساغر … وگر نباشد باده مدیح آب حیات

۳۲

برادر عالم ازین پنج همسر … قوام ملک بنظام هوی و مهر بشر
یمین دولت و دولت بدو فزوده ظفر … امین ملت و ملت بدو گرفته حصر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب … خدایگان جهان را چو رای کرد سفر
چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق … چو عار کرد فسیح و چو عزم کرد ظفر
مراد او ز همه خلق چون حاصل بود … به حکم طالع ایمنش سپاه و حشر
بلند همت او را همه فلک تبع است … بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه عالیش بود لعات و مجز … بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهار ابر جود اوست همه کامیابی … همیشه دست خوشش برده هزل دهر
بگوش بر خندید در حسد که ترست … ولیک خنده اش زعزم است آب دیده خطر
بلشکر عدو اندر چو آتش حرب کند … پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر
اگرچه مرگ ز پرندگان بلرزد جنس … برزمگاه بود تیر شاه مرگ بپر
بلند همتی او آسمان حاصل گشت … محبت دولت او از همان رای خبر
ببرت است ولیکن شناخت طلب … عدو بیست و لیکن بفضاش اکثر
اگر کسی بزوال فضایش خوری … بساط خاک زمینش نویس بود و کشور
بجو گشته از جود او ترا احسان … کوه گشته از حلم او تراست اثر
ز بهر حلمش بنمود کوه مرد ادب … ز … حلمش نمود کوه از کان گهر
جهان نقاده گیر همی رشد بال … فلک بمرتبه خواهی رشد بخطر

[illegible]

همیشه پایگه و جای او رکاب و دستان — چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
ز طبع او بشکیبد ز حرب گه غیرت — نه هست او ز عتاب و ز وزره و خنجر
بمهرش اندر حرکت بود و لیک قتال — بحشمش اندر دیده بود قسی تیر
ز حرص جنگ بر افرازدش بماه و حشت — ز دست جوش حسام او ز روی جوش
از آنکه خدمت شه زمانه کرده بود — ز روم و سیرت او فتنه و کره سیر
عجب نه از ره نامردمی آموزد — از آن خجسته ز روم روز از آن خجسته سیر
بخنده گاه بود بوی عنبر آن خامه — و چه روز نماند نهاد با عنبر
خدایگان جهان آنکه با جهان [illegible] — ازو بزرگتر از خسروان بسی کمتر
از آن که رد و همه ساله همت و همت — بهمت بهی [illegible] از ره حشمت [illegible]
ز غیر نشر و آز روز کام و رومند — بزرگ فتحی ما شکند در دو کشور
و عطای [illegible] جود نیابد او داش — سرور باش جود نیابد او افسر
همی درخشد تمام [illegible] او [illegible] — ازو عدو را دارد خطیب را منبر
چو شد بدریا آب روان [illegible] قرار — تباه و تیره و تلخ گردد و [illegible]
زبهر آنکه سفر کرد چمن فرود آمد — بلطف روح فرود آید و بطلعت [illegible]
ز رود حصن [illegible] دیر خواهش [illegible] — نه فلک بیاید [illegible]
همه بارخه اوند خسروان پرور — چنین [illegible] گسترده منظر و مخبر
جهان منظر او تازه [illegible] — ز عشق [illegible] هزار آفرین بر آن منظر

۳۴

اگر چه گرد شدی خاک و ماه گستی — بجمله گرد شستی جمله را [illegible]
بمشرق ار بکشد عزم او کی حرکت — بمغرب اندر بپرید اشتر [illegible]
حضیض او رسد بسیح منی از [illegible] — که از آن [illegible] و حضیض او [illegible]
کوی [illegible] جوش اگر مدح گفته کس را — که مدح اوست ز مدح دگر کس [illegible]
بر آب [illegible] از آن ره که [illegible] — ز بیم [illegible] آن تیغ تر [illegible]
از آن که کوهد آتش [illegible] — [illegible] و هیچ [illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible] پر [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
همیشه تا [illegible] بر [illegible] روز — همیشه تا [illegible] بر [illegible]
بقای شاه جهان باد و [illegible] — [illegible] ازد داد [illegible]
خجسته باد و [illegible] — خجسته باد [illegible]

تراهم

عارض [illegible] جامه [illegible] — جامه [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] — و آتش [illegible]
چمن [illegible] دل بر [illegible] حلقها [illegible] — [illegible] حلقهایش [illegible]
[illegible] مشک [illegible] — [illegible] بس [illegible]
[illegible] او [illegible] — [illegible] کام [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

نگارا برین راه پاسخ کسی در جهان | مرح تو نگرت کاید همی خیزش بر
پر خطر باش رتو به جلاد رحمت و لی | تو نیکویی کا مذر و هم بیش آید هم خطر
ار سفر کردن چنان کردی مرا پستی بود | نام نیک تو نمان چاود آن هم در سفر
از پستی چندان زمین بر دو هر یکی جنگ | هر مهی چندان جهان بینه در [illegible] سفر
بر عذر باشند مردان از صرد [illegible] | خود صرد [illegible] زر تیت [illegible] بر عذر
بر سخن کوتاه ولایت تو همی بارد درم | بر سخن چنان زبان تو همی بارد و در
تا همی گردد سپهر و تا همی ماند زمین | تا همی تابد نجوم و تا همی روید شجر
پادشاهی کرد یک کشور و کشتی کی | نیک نامی ورزد و جا گیر در دو چشم شکر

چهار پایش [illegible] از هر سوار | نگار گر نگار رو چنو [illegible] نگار
جهنده همی برق از زور در جش | [illegible] همی باد از زور در فشار
بباد ماند کس باد دید ابر بهار | با بر ماند کس دید ابر آتش بار
بکوه ماند و هم بد و که از دو کوه | بر دمی شکوه [illegible] لوه لوه گذار
چو پستی بسر بک برود دامه | چو بستگی برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود از چرخ | بکار ماند و اندر جهد پدیدار
که از شب [illegible] | ستاره گردد و بر آسمان [illegible]
بکام [illegible] کام تیر دو چشم [illegible] | بلم [illegible] را که بدکار

[illegible]

٣٦

ز ارزوی و ز آز آرایش ساز آرایش تو | همی کاک و رسنک اندر او قبه نگار
جهانیان همه [illegible] بار گه | ستوده خوی تو از آذین [illegible]
شمار گیر بیابد کرانه گردون | کرانه هنر تو نیابد او شمار
برزم چندان [illegible] کس [illegible] | برزم چندان کشتی از کشتی [illegible]
چه کشتی [illegible] از بود و چه جنگ | چه کار [illegible] تو فرمانده [illegible]
تو را [illegible] کند همی مهر | تو را [illegible] همی خوار
تو را [illegible] کران [illegible] | تو را گنج تو دارد [illegible] کنار
ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز | ز تاختن [illegible] سپیدی [illegible]
بهر جان [illegible] جان [illegible] | بدست جان [illegible] جان [illegible]
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی | برآتش [illegible] شده تیمار
اگر نه [illegible] ترا کوه جا نور گردد | دگرش جامه [illegible] شود همه سوار
چه [illegible] سر تیغ بند او زر بند | چه [illegible] بر [illegible] پود او زنار
همیشه تا [illegible] نگار [illegible] بود | بود نگار [illegible] هزار و [illegible]
هم از خرد تو همی باش برخورد [illegible] | هم از هنر تو همی باش برخور [illegible]

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر | بر یک [illegible] زده [illegible]
نوروز جهان پرور مانده رد [illegible] | دهقان جهان [illegible] پرورده [illegible]

[illegible]

گرد ستر از خدمت او روضه رضوان / گرد صف ... فکند دم سقر بر
آن مسکن او دیگر قصه است که آنجا / هر کس که صلا زآتش تند بدر بر
هر که که نمرسند و زحق ... / بسیار ز دهر ... کند کمر بر
از هر چه نظر ماند سخت ... / عرضه کند اکنه تقضا و قدر بر
از پنج کسی گنج بخت ... / در گنج هر ... مکند جز گهر بر
ترکیب امانت را از رای ورزش / نور است که چشم افزود تاج سر بر
اگاه تمامه بصر از دیدن خسرو / شاید که نهی قصه عمار بصر بر
زانسان که زند آب زبان ... / چونانکه رود نظم ... بر
هر گز ضرر دهر مرا ... آید / گر ... کند ... بصر بر
زوار ... و نفر آید به پیشش / ... و بر و فد و نفر بر
جز برتن او ... / زان گونه رود ... بطر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه / ... گرفته است ... جگر بر
بیرون رود از عالم ... / ... و کوه در
فرزند چو تو باید تا هر چه زمان را / دارد ... و کر چه پدر بر
تا مال ... را ... رود حکم / چونانکه رود ... بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال / بدخواه او به اندیشش نقصان و ضرر بر

۳۸

... برآمد زجو ازلاک / ... او جمله ... او جلال
... ان ... اثر / ... آن در ... شمال
... آبی است ... قصب / ازین ... زمین ... ازوال
گران ... کنده ... / ... آید ... جبال
... ز ابر ... او قطره است / ... کوه ...
چو نام او شنوی ... گردد حال / چو نام او ... کمال
اگر ... ملک / فلک ... ستاره ...
اگر ... بجود ... و جبل / ... ز قدر ... حال
اگر ... / اگر ... جمله جبال
ز ... / چنان ... قدر ...
ز زخم آن گهر الکن ... / ز کام آن ...
... شده ... / بسته ... شده جلال
ایا ستاره ... عالم تو فر / قوام و قاعده ملک ...
... خرد است ... هنر است / همی ...
... تا ... / هنر ...
همراه ... برآیدش ... / اجل ... برآیدش ...
[illegible] / شتاب ... آب ...

[illegible]

نثار تو سازد بگوهر بسی	کند دولت تو ارشادش بسی
ملک فرق تو داد خوش سرانجام	کش از عطای تو خوب اقبال
غلط گفته کس اندر جهان ترا بعث	زهی در هم بود ترا حیف جمال
اگر از همه باشد کسی برادر	و از بهر تو زرینی جهت سال
هر چه آید اندازه عطات همی	که حرامش همی خود و لطف و جود لال
زمین سیم تو شمس کند همی چه	هوا ابر زر ریزش کند همی اقبال
دولت خدمت تو باد هر کدل	که عطای تو بار است رونده کمال
بر دل برقی رشش عطا بود و کرم	همی عطای تو آید هر روش کمال
بحث کند پس از عطا سوم	کرده بار لعاعهای بود و کمال
معمول است سیری بود از نعمت	گری مردان از رحمت و کمال
چه جلوه باید کردن بحرمت تو	بر آن کسی که جهان بجای داد عمال
کار او بر نهاده فروغ طلعت شمس	شعر زر نهاده در شکی آب زلال
اگر عشر هر از بهر حرمت حرام	حرام کرده ام بر خوشتن بر این جلال
ز عشق من و چه جوید فردوس زینت تو	بخشت باز چه خواهد بر ابر آن اقبال
هر که که بنده گمرهت تو	که آسمانش مطلع است و کسی کمال
تو با دولت تو بر دوام تو باد اصل ساز	تو با عدوت بر دوام تو باد اصل زوال
که عدم تو را بعقوبت سرداد دارم	چنانکه کشور است اندر هم و هیبت لال

[illegible]

از آنکه خواهد کش است بشنو گفته	و لفظ معنی نامه همی داد مال
سخن از شنی احکام شه برآورد	بکار بزم همی باشد و زمین جمال
چنین مخاطبه ارشد عوان نکو گفته	و این مخاطبه باشد زهی اجلال
این قصیده را غضائری رازی گفته	قصیده قبل از این است
اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال	مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
هر آنکه در او جستم و هر بن بحشر گشته	هر آنکه بر اسب سپاس از آن فال
همه کس از قبل بیشتر فغان کرده	گر ضعیف و نکار که راستی حال
بر او نسیم و فقر تم بحسن راهبر شده	نگه آن سری کو ز مال و داراد
به شعر شکر نشستم ازین بسی سرای شده	گرچه خواسته کمن زر گرد هیچ در آل
بس ای ملک که بنده تو هر در حکم رسم	بس ای ملک که بنده عنبر و چشم کوکل
بس ای ملک که بر بس ساغری و شعر	ملک فریم نام است جای جمال
بس ای ملک و جهان را شهنه ملکی	نه از آن است حقیقت که نه باز شمال
بس ای ملک که بنده فرقاب و سحر آورده	و بر او کمالش چه دیده جلال داد و
بس ای ملک که بنده آوردی ز ریخ سحر	ز کیمیات گرد و کمالش سحر جمال
بس ای ملک که دو کرد ای شعر را	مرا بهره جان رحمه اقبال
بس ای ملک که بام اندر توان شعرم	و دریغ شنید هم رحمه جمال
بس ای ملک که بر او کار فرجم	سه توشی و بران تیغ توکی شعال

[illegible]

نراقی ب بگذرد من هر زبان کند — همه زر و دهی بهر مرهی برهال
وقت تو بعطا گاه بر بساز و حوالت — ز مرحع ار باشی اندیشه بکان حیال
همه ملوک جهان را گماشا گر شد — عطا تو بخشی ار حیز محبت بعال
بعالم از ملکان ملک الملوک تو بد — جهانشان همه ز اندیشت گاه چو جمال
صواب کرد چه اگر دهر در جهان — یگانه انکه واد از بی نظیر و همال
دگر تهر ز بخشیدی او بروز سخا — امید بنده بکاهدی با برد سعال
هر آن سطح اندر کجور تو همه بکف — نهیب بالا ال است رسید بال
از آن سپس زمین هر که مر او کی — چو قصد لشکر دشمن کنی نگاه جدال
و عرض عشرت رهی داده است وسیع گاه — مصاف فرا ... وجود است و قصه اقبال
حصار نیست که وز آن بیش او شد — زمین کنی که مستور است و کرد شغال
بسا کجح بر آورده کام خصم تو — بنیاد بنده زنیم زوال دیا
و مار خور دهر و ماه و مهر بیرون شاه — کنون ز روم و یار است و کنند طلال
زوال کرده امام بی وار صدا — چو بر زنند کوس تیغ زوال
بر تخت نیز آورده ملک را — چو صرصر تو بطبع اندر آمده طال
دگر ار چشم مخالف ساع دشمن تو — ... بنده ز زشت شده بهال
هر آنکه کوته کرد از بدیع گاه زوال — دراز کرد بر سر آسمان چنگال
بگرد جانش کرده اژدها کردار — بسان دایره گرد اندر آورده مال

٣٢

هزار سول بگذشته است هر دینار — چو حصر وار سپر او بوده صد هزار سال
بشمع هندی از هند وان گرفته بقهر — دلیل بلک و بنگ اختری و فرخ فال
هزار بوده هزار دگر ملک بفزود — ببیک عزل و ورم جواب ... عراق
دو مرسم آمده هر سال بر کرامت شاه — ز کاروان جلال و ز کاروان جمال
اسد و اوم کنی یا رصد هزار تمام — بمن بیارد ز ماهی فصل بر قال
ز حمل همت بر من عطا فرستد شاه — و اگر کشی ماند ز بر ماهی زوال
همان جسم و من بر کرد چشم از عجب — نداد وقت او مرا امید اقبال
کنون همی ستند م بقدر اوست — کس ... تاج و ماه و نور هلال
هندی ما تو اکنک ولیک بفرام — ... کران تو آن حسرو و حجت جمال
نه ز بخت امید ری ر عنصری و شکر — نه کرد کار جهان را هوا که بود ابدال
ابا مهری از دین ... — همیشه تازه و جوهر گهر او شد ...
صلاب تو ابحه ز بان کنان الطبع — همیشه ... بر گهر ... آل
دو هزاره روز در قدم بقدح ساز ایس — صبح روزه ... دیر بر هم و صال
گجا برف بود ... — و صبح ... که ز سرخ ...
نه بندگان همه در حضرت بقدر — بکجا ... مفصل ... مفصال
مهرگان آمد گرفته فالش از یک شال — یک ... و یک حشن و یک بخت و یک فال

ای جهان وای جهان خیره و جوی / مهر او جنس الماس و جها او جنس لعال
همت کاملش ار گر عیان ای عجب / هر چه شد از هستی خود طرف و کلال
گوهری باشد او در گنجد به دهندش سر / همتی باشد او در گنجد در دهندش غبال
فایده دیدار اوش از دهن اجرت / کز نه بینندش بود دیدار بر رفته دوال
اعتدال اخلاقش مر طبایع را گر / کار نماید ز ان طبایع کو بماند اعتدال
هیچ هندو شکر ندیم او در آینه / زانکه چو هر روی خوش این سیم او همه حال
تیغ شان زرشی داده کاری آرد روز / روی ایشان چشم ریال آب بهرک لیال
در بلاد چشمها هندوان زنیم او / مرد جاسد بزرگ آب و شیر جاسد بیکال
کجای هندوان را جارت کرده بود / مانده بود آتش زرشان شکرت لیک حال
ترشاه از سگال در جنگ چنان بر کشید / آرش یکان ایش بار کرد ایش بال
بو وی دانه چنان کو که چه پیدا او / مرکو لب را سکر مکر نبات قصال
تا نبارد قطره باران ز آتش ریش / تا نسوزد آتش سوزنده از آب زلال
برزبا دست عمر و روزگار ریک او / ساعت اد روز با او روز ماه و ماه سال

بوده بزرگ آمد و آرایش عالم / میراث بر دانک ملوک عجم از جم
بر وارث شاه ملکان فرخ و فیروز / ال قبله فخر و شرف گوهر آدم
سالار جهان ملک عالم عادل / ار جمله شاهان بهمه فضل مقدم

قسام بدو داد همه قسمت بخشش / گوئی که بدو بود عطایش معظم
تا هیبت [illegible] مه و ماه بهره / نه تیز بود آتش و نه موج زند یم
چون بسته بیخ ازل [illegible] / برجسته آز از کف او [illegible]
گوهر را پیش [illegible] چه آزاد و چه بنده / گوهر را ستاینده چه گویا و چه ابکم
در هیبت [illegible] سخن فکرت دانا / پیش [illegible] ز هر چیزی [illegible]
چونانکه [illegible] آتش بیرون رود از سنگ / بیرون نشود [illegible] فولاد [illegible]
تا [illegible] بگردد دو دیا [illegible] خاک / تا [illegible] بود ماه محرم
در صدر [illegible] بقا [illegible] / بنیاد [illegible] با [illegible] محکم

[illegible] تاج ملوک [illegible] / بزرگ خسرو آزادگان [illegible]
همین دولت [illegible] / امین ملت و دولت [illegible] نظام
سپهر [illegible] / جهان [illegible] قوام
اگر نه بودی از بهر ملک او [illegible] / [illegible] خاک [illegible] آرام
[illegible] / ملک [illegible] کام
ز لفظ [illegible] / ز [illegible] کام
[illegible] اثر [illegible] / [illegible] کام
[illegible] / [illegible] برانجام

۴۲

اگر زود و دیر بسی جسته [illegible] حکیم | مشو زنده چه [illegible] وردیدار

مکن خلافش [illegible] کشش چه درست | شد شکسته [illegible] تیغ از [illegible]

نه هر که قصه بزرگ کند چو بشد | نه هر که کال [illegible] او را بگو [illegible]

ز حرص تن و ملک حال برابری جوید | نه تو برابر او [illegible] نه تن برابر جان

خدای [illegible] او کار جز بحق نکند | بحق گرای که آورده [illegible]

خلاف کرد او بحث با حجه بود | مکن خلاف و دل از [illegible] برهان

اگر ملک شهرها ز عالم [illegible] | بگو به [illegible] فرو خور [illegible]

وگر کج فلک [illegible] | سیاه کرده اجرام چرخ چون [illegible]

عروس را بهمه حال [illegible] ز شوهر | [illegible] گرد و در کار [illegible]

چو از ملک او کسی [illegible] کند | بر و در [illegible] دولت [illegible]

چه مایه خسته کار و [illegible] | خزینهای بزرگ و سپاه [illegible]

[illegible] | نه خورد و ماند از [illegible] عالم [illegible]

بر خط نامه لام [illegible] پیداست | اگر بجوی [illegible] دولت روز [illegible]

تخت [illegible] سامانیان [illegible] | [illegible] سیرت [illegible] ملک [illegible]

ای فراخ ترا آمد [illegible] زمین | همی [illegible] گذشتگان [illegible]

بدان بزرگ [illegible] عروان [illegible] جاه | بدان ولایت و همت [illegible]

[illegible] آورد خدای | اگر همه [illegible] خسرو [illegible]

شنید مرغ بدان برج [illegible] | رسیده رنگ بران سنگ [illegible]

زمین آهن و فولاد و برج [illegible] کوه | بسان شه سر برج او [illegible]

[illegible] | گروشد [illegible] دل [illegible]

سپاه خسرو شرق [illegible] | چنان که گشته آن برج را [illegible]

به دولت ملک [illegible] | نه قلعه [illegible] نه [illegible] غلام

[illegible] هر چه [illegible] گرد | [illegible]

کامکاری [illegible] روزی | [illegible]

چنین [illegible] | چنین [illegible] تمام

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان | [illegible] سلطان

بپیش دولت [illegible] میمون | [illegible]

همه [illegible] بهره [illegible] | چه بهره باشد [illegible] سلطان

اگر بقول [illegible] علم روی | گزیدش ایزد و با او [illegible]

[illegible] ایزد [illegible] خسرو جهان باشم | از آنچه ایزد خواهد [illegible]

[illegible] | [illegible]

بدان [illegible] ایزد | اگر کسی بد خواهد [illegible]

بدانکه [illegible] | اگر کسی [illegible] کفران

[illegible]

چو شد ملف و در دست خلافت آورد / ... طاهر همه دل کش و جاه اجلعاف
محجته رایت منصور چون روز ملک / گرد جنبش و شد سوی کشور الف
وز آن پس چو بیامد رزم ساز برفت / فقه در ره هرات بسوی خراسان
عجب‌تر از همه جوار شاه بود و جهان / بهر چه وابسته بود حال و در او
زوال رایش فزول بود جاه و کاهش / اش کش ده به پیش و سپاه وابسته بیابان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد / نگه دو سود مراد زار زار همی کتمان
درم خریده او را به دو کمانش جای / بدست بنده خود کشته شد چون ارزان
کنون بدست که بنده خلاده است / همه ولایت او از بحیره تا ... ن
و گرچه هست دگر می دگر بگویم از آنکه / دراز گردد اگر گویم از خلال و خلال
خلاف شاه و امام زمانه عمرو است / یکی که عمرو آن جویبار دلو و عمرو ان
خدایگان هنر از حکم آسمان پسند / یکی دگر زوال و دار خویش و تیغ
هرآینه هنر کان ز آسمان آمد / فراخ تر بود اندر جهان او سه ان
بدانکه خصم بداندیش شاه یزدان است / همی کند شان ماهی و شرط او و مان
اهل است خلافت سلطان عجم / بکار کان نکند مرشد و رانا و باب
بیار باش و بس آن زمان کی می / ملک خویش همان عاجز این ادوار
همیشه تا ز بهر باد و آب و آتش است / نهاد حق جهان را طبایع و ارکان
بسر و سیرت نه چمن لاله در ... / بکر سیر ... بنده رخ بتا بستان

[illegible]

۴۸

[illegible]

... در خشش صواب ... ارگ / نگار ... آرد بسوی ... پیکان
بیا ... رایتش همی چو ... شد / از آنکه هست کمانش ... چشمه حیران
دلش ... از بهر آن کشته چرا / مراد بهر تو آمد ... او بکران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن / ایا رضای ترا بر سپهر عنان
بدن جهان نفروشد حکیم ... / دگر کسان نفروشد بودنج ارزان
تو را که رای تو در دل همی فروزد عقل / تو را که رای تو در دل همی فزاید جان
بنز قصر تو شد چون سپهر مهر ... / الهای ... مند ... الکان
بپوشش اندر عطار هنده وان عاجز / بکش اندر نقاشش چینستان حیران
که نگاه شد رنگ ... پیچ ... / شود ز دیدن او ... نگار رسان
فروغ او شب تیره نور روز سفید / الهی او زمستان ... تابستان
بپشت ... پاسش برج ... / ... صبح و سر بر جهانش سرطان
بهار طبع ... نهار حقیر / ارم نهاد و لیکن ارم ... حلقان
رنگی پسپار او ... رمش / ز بر تری خم ایوان او خم کیوان
در ازرواق ... نظر کی سوی آ / بهر قوام ... و قوای روان
بروی صحرا ... چشم کار کند / کشیده ... پیروزه ... درو
... باد صبا / شکن گرفته چو زلف بتان ...
... آب هوا سبز گشته چون ... / سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان

[illegible]

[illegible]

نگار دیده را از مردم دوری	همی فرو نشیند رشته‌های در ثمین
از آب رنگ دهن ستاره دارد بر	نهاد پاک شکم ستاره دارد طین
بهشت رنگ لباس اندرون سروها	چو کوهسار ستاده از گلستان اشک امین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر رنگ	زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگار زکات ابر و باد دریا باف	بهشت و شه نموده است کارساز برین
بباغ داده مگر دست باف بار بری	بهشت ده نگر دستبر دار برین
بهار دست که طبعی و دیگر عقب	که شمامه و دیگر نوروز که جس
بهار طبعی صنع طرازی عروج	بهار عقب موج جمال زمین
امیر سیه شاه مظفر منصور	بموج لب عالی امین ملت و دین
علامت ظفر است امر آن محمد بخت	لطافت فلک است امر آن محمد تمکین
زمانه ملت را و خلافت دولت را	همیشه امن و سبیل آمد از یمین و امین
لزوم او ملکان را ادب کنند تعلیم	خیال او شعرا را بسحر کند تلقین
خجسته مرکب او باد و آتش است بهم	نگار سیر خیال و نگار حمله چنین
عجب که باد همی بر کشند بار لگام	عجبتر آنکه همی راند بر آتش زین
فضای عرصه و خلق را نمای اندر	زمینی که بماند با آسمان آرزین
تیز سیم و دل اندرون معنی	نمونه فلک و گوهر اندرون پروین
هنر قوت بار زدی شاه داند کرد	و بحشمت آرایش بودی دیگر دکار معین

[illegible]

[illegible]

٥٠

بر استی بگرای و بهر دری که بسیج	به بهتری اشکال و بگمر دی که شن
مباد هر که نخواهد که شاه جز به مراد	مباد هر که نخواهد شاه جز غمگین
دو شکن تو مرا است درد بر لب	بران مسیح دلم را مسیح خسرو بران
چو چیه سلسله کرده‌ای زهر رستن	روا بود بر نخ بر مرا تو جاه و تمکین
پس اگر زرد رخ تو سیاه کردم روز	شب سیاه بران روز روز و روز تن
نظار کمال تو از دو لب و خط تو کی	برغم قند بگرد لاله شکر بود هم
تو رشک نوبهی لیکن رنگ ترا ما قهر	تو سرو قدی لیکن ترا جمال حرم
ترا ماه روی سر ادم اگر کم	که کس از غزل تو بیچ لب ماه هم
امیر عادل عالم سپهبد شرق	قوام دولت و اجرا از سنه و عالم
کلید گنج امسر بر نظر ما هر دین	جهان از خرد روشن است از جان
سام حلمش اندر سال او ابلیش	بر کنده و اندر جان آن آهن
محکمه روز اندر روز که بر سرش	و هود وزیر در بود
و خلعت کف راد شاه را ابد دولت	جان که مادر و بر دوستان و جم
جواب کرد بر او ایشان جهد و روز	چرخ گرد بر آسمانش حول و گم
و دولت است هنر قصد و فلک کس از دل	جواهر اسیر قهر دهرش معدل
اگر چه ماده وزارت تیغ دلش اد	با ده ماند و باش ترک آتش

[illegible]

طبایع ز حرکش بود با غلبی — زه ... رنده و سپاس
بوی به ز رشک بعوای او — گری بهتر از راستی در کمان
ادب را بجنبش که افراح — جرو در ابر آتش که آسمان
چنان کاسمانست در جنبش — جهان سستی ... در آسمان
زجنبش را در جهان جای نیست — ... از آثار زنیش جهان
اگر عکس نقش در افتد نبین — بگوش آیدش ... صحرا
ابا حضرت زور بازوی او — چه ضایعتر از دروغ در ...
بسکار را دشت بهمه مرغزار — سراسر در دشت ...
رگ ... اروحی جوید — ... پرسان ...
بدان مارک وخشی نگری — ... و جنبش ...
چو با دلت از او بر بها داده — چو کوه ... ابر ...
چو اگوه راه با دشه رکاب — چرا ... دار ...
زتری تو گوئی مکان گرفت — ... مکان ...
اگر عرض او سستی نستی — سحر کش عشق سالار جهان
اگر سرعت او بود بی رخصت — همه رنج بودی سودی سان
کسی را مکان چیز نه بمکس — ای جود او زر جهر ...
... هست مستغرق رس — ... ز تو ار او کار ...

زبهر که زنامه را قلم باید — زان صبح نه ارحال ...
نگارش را وطن ... و قلمست — چنانکه در ظلمات چشمه حیوان
بکار عملش چنانکه علم الافلاطون — بکار عوالش علم اسعراء ...
همه ... سروری آن ارکان ملیه — بروی ... تحت آن ...
زبانجنبش ... عملش ان عجب — ... سنگ ... کوه گران
قصایش بجهان از درفش ... — ... جهان گران ...
همه خصایش پر ... حق ... — همه ... چون ...
ازانکه در همه هستی همی بود ... — ... محبت ... ران
او آن حق ضمان ... — امان خواسته ... جهان
... کاهی ... او عطا — ... او ... گلشن
او زمانه شده ... — ... جهان
اگر نه ... — دگر ... جان
... — ... ای ... حرمان
... — ... جنبش ...
بکار ... نشکی ... — بکار ... نشکی سامان
... — ... آمده ... آن
مرا جوان ... — ... بکشت ... جوان

گفتم نشان ده از در شکرستان / گفتا ز بیت نشانی در جهان

گفتم که ساعتی بر من فرو نشین / گفتا که باد دسته و زمانه فرو نشین

گفتم که باد دسته و زبان داری همی / گفتا زبان و دسته و دسته لاله دار زبان

گفتم که گلستانست همه لب لعل است / گفتا که گل ز بستان بهشت گلستان

گفتم کلاه ان شده رویم ز آب چشم / گفتا ز آب دیده شود ملک ...

گفتم که مشک برسته آن چه زلف تو / گفتا ببوی و رنگ ... ست و ...

گفتم که بر زبان تو بود راز هستی / گفتا ستاره هست ... بر ...

گفتم چرا تو دیر نیامدی بر ری / گفتا که تیره دیر بیامد بر گمان

گفتم ببوسه تو زبان کردم ای نگار / گفتا ز مهر بوسه ... مرد ... ان

گفتم جدا شدی ز من ای ... / گفتا رسم دولت وز ... الکان

گفتم ببین حال محمود و نگار / گفتا این حالت محمود و کار ...

گفتم فدای عشق ... هزار عمر / گفتا فدای جانش باد هزار جان

گفتم که تیغ ابروان مصاف جنگ / گفتا که در مصاف ... جانستان

گفتم که دولت برآب ... / گفتا که کوه هست ... ان

گفتم که ... نگاه دارم / گفتا که قلعه که بود آهنین روان

گفتم هزار قلعه روان شده را / گفتا هزار قلعه روانست باروان

گفتم کجای عشق ... مراد / گفتا که هست خسرو گیتی ...

آب داده ... چون ... / رحم او ... شکفته ...

در ... او ... سحاب وار ... / داده آن ... گنج ... داد ...

مجلس ... سحاب ... چشمه ... / همچنین ... مرواریدها ...

از ... ستاره ... رزم ... / گلستان ... گرده ... چمن ...

تا ... تازه باشد ... / گلشن ... او ... بهار ...

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن / سایه یزدان شه کشور ده کشورستان

زیر ... او ... خرد / زیر ... سپهر و زر ... جهان

از سخن ... خرد ... سخن / ور ... شده ... او ...

جان سخن ... آدمی ... خرد / دل ... گردد ... روان ...

گر نه ... / بر ... راستی ...

... راستی ... / ... کرده ... جوان

ای ... جان و جان ... / پادشاهی ... چراغ ...

سوخته ... لشکر ... چین / پرده ... سپاه لشکر ...

بر دل ... / ... ای ... جهان ... جان

بر سپهر ... / ... کرد ... جان

خواسته ... / زیر ... شاهان

کوه کان ... گردد ... / کوه گردد ... گردد ...

عجب دارم تو زو ان صحبت پرای — خدا را عرضت ده در دل را رهان
همه از قبل آفرین خدمت تو — خورد ک ده زبانت و کمک ...
بیک سفر لکان را بنو جز مسیح — و اگر بود ار زر سود بود و کاه زیان
سفر بیاب حلوه را دیجه فسح — کز دکو که از جشیر و ...
دوزی کش ده دم اندر شود عاجز — رهی برید ه دیو اندر شود حیران
رهی کفت تر از جهد مردم ... — دراز تر ز غم یار در دش همگان
ب ... همه سلکهای بیخ چنگ — نا تهاش همه خارهای ...
چنان قیر ... کام هر کش او — ... پیشه جز بالان
خان کزش روش ه خسروان ... — ه با دم کب اورا کرفه ...
از آب موج چو گذشت ... — فکنده ... او در فتح ...
هم از ... سرب ده ... سیاه — که حصار کش سر برابر ...
بپشت ... قرش ... — زنک خاره مرا ورا قواعد ...
بکرد خندق او دیده ... — خاکم عزم در آن پیشه ...
... کرفتان حصار و غارت — ... خسرو حصار ...
درون برآمد ... طایر از ... خاک — ... او شد بزیر خاک نهان
حصار ... ه ... عجم — بنه کش از بن ... عشق خداداد
مراد کنه زیادت کند ... — ... اندر آورد ...

از لحت ... اندر میان ... — ... و دیگران ...
وار خدمت ... — دراز کرده ... از فلک و فلان

... بزرک افکار ... — ادام عمر ... خسرو ...
... دولت و دولت ... — امن ملت و ملت ...
بطبع ... — بطبع او ...
دراز دست بد ان شه ... — ز طبع خوش ...
اگر ... — جهان ... اندر میان ...
جهان گشا ... — تو ...
برزم ... دشمن ... — ... واو ... دشمنان ...
بتو ... بندگان ... — تو روح ... همه جهان ...
... — ...
بهیچ ... — هر آینه ... آسمان ...
بکام ... — بپا ...
دشمنان تو اندر ... — جهان همه ...
رحال ... — رخش ...
جیر چشم ... چو ... — سیع جمع ... چو ذره ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر رهست آن رونده فلک خسرو | بهر رهست آن طارق تیغ زن

که اندر دهان حق زبان است | که اندر دهان مرگ دندان است

اگر شمشیر دگر و لشکر | نخواهد روز جنگ و روز جولان

که دریا کند صحنه ای آبرو | که صحرا کند دریای عمان

به سمان تیر چرخ و تیر ناوک | همی بازوی او که اروان

که بر قلعه کشش کوه پاره است | که بر جوشن کشش عنبه سند است

سبا روز را سر و تن بیش خسرو | چو گر امد عیان جنگ گران

که جوی کرده اندر زره جوشن | که جهد کرده اندر زره جان

فلک مر قلعه دین باغ اولاد | به سپه دین در اطلس جهان

که راسته یا چرخ است باره | که را روضه خضر است بالا

همه گنج و کاخ به لیستی | نوا ازمان و نعمتهای الوان

که پیراسته است از بهر زایر | که آراسته است از بهر مهمان

برهنه شاعر و درویش زایر | در ایوان از عطاش و احسان

که دیبا و دیزه زر و سیم | که دینار بر سبحه بجان

زنعمان بگذرد در همه مرد | همه چشم بگذرد شاه عز و شان

که را او کند بهار نعمت | که را او کند حال رحمان

همه هندوستان پر شیر و دولت | همه کشور لالا و دولت

[illegible]

[illegible]

بیاره ای بهر دارش ای | به هر جنگ پری دولت جوانه

توان کان تا همه آن قصه | بی رکش بقدر آسمانه

ز مروت خسرو اکلا جمانه | تو مرلت تا زبان رادمانه

تو مرچرخ و جهت را آفتابه | تو مرکج جوشنگ را ظفرمانه

جودرا کند رای تیش چی | وفا را کند عهد تو ترجمانه

زلش ورعه است شمشیر و کفت | بدین نسبه جو به ان مهربانه

زمین پلنگ سیه در کف داری | تو پیکان زولا و سرداری نه

زمین را قرار از فلک راه داری | ادب را شفا ای سحر رانه

تو ما یه علم ایکی نه عقل | تو ما عمر زور دلیر رکانه

سنی را او منده بحر زر نه | وفا را شکفته که بهشت نه

تقدیر آتش به دادن سمایه | نوایی نه آنکه هم ای بسم آله

بنام اندرون از جهان سکمای | نگام اندرون در ان کامرانه

بزرگان گهر پوش و گوهر فشنده | تو گوهر نمانه و گوهر فشانه

چو برق آتش روزنه در آن | تو برق تیزی و آه کمانه

نزاده است در جهان رادمان گی | تو دنیا رو گوهر دهی سالکانه

عیان های طلا جهان تیغ | خبرهای جهان هم بدوش جهانه

چو درش شمشیر تو شیر شیره | چو برگ ز در پیش از خزانه

[illegible]

[illegible]

نگارا رفته‌ای [illegible] / ربوده‌ای [illegible] نگارا رفته‌ای
مشکین زلف شهر آشوب بندی / بکار عشوه [illegible] آهنگ [illegible]
به بند زلف جز دل را چه بندی / کار عشوه [illegible] را کاری
[illegible] برنگ [illegible] دلها چه بندی / بجعد [illegible] زلف کاری
برنگ ارغوانی خود رنگ عنبر / ببوی [illegible] عنبر سوده کاری
همی خندی [illegible] ماه سرو قدی / همی [illegible] سرو چو [illegible]
شکر بار و صف لب چه باره / [illegible] در شاهواری
خداوند را [illegible] سر محمود / [illegible] کاری
ایا خورشید را [illegible] طبع / ترا [illegible] جان را [illegible]
گاهی شیر [illegible] دستی / بکاری [illegible] باری [illegible]
سحر داند [illegible] چابک لولی / غزال [illegible] تو چابک [illegible]
تو خورشیدی و لیکن [illegible] / تو گر [illegible] و لیکن پایداری
کلاه را [illegible] مشتری / جلال را [illegible]
[illegible] نوا [illegible] / بهر شهری [illegible] شهواری
ادب را [illegible] دل را [illegible] / خرد را [illegible]
به عزت [illegible] را [illegible] / معنی گران را [illegible]
جهان را [illegible] / بدان [illegible] کاری

[illegible]

چو دیده چشم را عشق جان را / تو مردمی را [illegible]
بحجت گمرهان را رهنما [illegible] / لطف [illegible]
[illegible] / [illegible] کشور ستانی
همی تا [illegible] نوروز / نسیم باغ [illegible]
شود گلبن [illegible] زرد / خزان [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای شکسته زلف [illegible] / [illegible]
گاه [illegible] / گاه [illegible]
هم روزه [illegible] / خویشتن [illegible]
شکر [illegible] عنبر [illegible] / خویشتن [illegible]
مستی دیوانه [illegible] / مستی پروانه [illegible] شمع [illegible]
چون بخواهی [illegible] / چون بخواهی [illegible]
دل [illegible] / تا [illegible]
خواجه بوالقاسم [illegible] سیدان [illegible] / [illegible] عنصر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

از خط تو سبز عنبرین مردم کش	وز قلم تو سحر [illegible] کنی
یوسف از غرب آورده زیرا که او	گوهر از باران کند تو گوهر از باران کنی
از خرمن [illegible] بر درگاه تو کرد آمده	زین حضر [illegible] جوانی [illegible] کنی
چون خرد در هر چه [illegible] همه [illegible] قوی	چون فلک بر هر چه [illegible] همه [illegible] کنی
گر بخواهی از دری در نقش عقار	گنج گیتی را [illegible] بی امان کنی
[illegible] از [illegible] خشنود [illegible]	تو همی چون [illegible] خشنود [illegible] یزدان کنی
تا جهان [illegible] بود باد [illegible] علم را	[illegible] کار ملک [illegible] کنی
روز مرد [illegible] فرخ باد [illegible]	روز [illegible] کنی و کشور [illegible] ایران کنی
گوسفند [illegible] قربان کنی	با نوا [illegible] را قربان کنی

[illegible]

خود افزید تا روی [illegible] نظر [illegible]	مجموع [illegible] ده [illegible] ای
بعارض تو بران کرد [illegible]	بچشم جادو [illegible] ملک را [illegible] ای
بجای نافه [illegible] بر دل [illegible]	متاع لطف و [illegible] بلا [illegible] ای
بستن [illegible] دل از [illegible]	همی [illegible] دهان [illegible] ای
اگر نمود [illegible]	تا [illegible] کشای
اگر [illegible] خواهی [illegible]	[illegible] ای
[illegible] روز [illegible]	امین [illegible] جهان آرای

[illegible] رباب [illegible]	کار [illegible] سلطانی
بدار [illegible] و عود	و [illegible] همه [illegible] عود و [illegible]
از زمانه [illegible] کرد	واز سپهر [illegible] کرد [illegible]

ای جهان [illegible] روی زمین [illegible]	[illegible]
[illegible]	آن [illegible]
[illegible] بود [illegible]	[illegible] بود [illegible]
[illegible] عرعر و [illegible]	تو همی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]	[illegible] آورد [illegible]
[illegible]	[illegible] چشمه [illegible]
[illegible]	[illegible]
جرم [illegible]	فرزند [illegible]
ای [illegible]	[illegible] شکسته [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تو [illegible]
[illegible]	تو [illegible]
[illegible] خسروان	[illegible]

[illegible]

اقبال تو دیدن آفتاب دین و داد — حشمت تو گر چو دست [illegible] دری
فضل و فضل [illegible] او زیراه — روشنائی گستر و تو پادشاه هر کشوری
کرده انعام تو [illegible] — هر که باشد تو با تو [illegible] اندری
[illegible] برشت [illegible] — غایبی ای شهریار [illegible] ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی — تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد [illegible] — [illegible] چشم [illegible] گوهر [illegible]
زانچه [illegible] حق [illegible] — زانچه خواهی بهره ها زانچه داری [illegible]

ای گسسته [illegible] ترک [illegible] گستری — [illegible] تو حلیم [illegible] خوش سیری
زیر دام [illegible] شیشه و تو — [illegible] سیری [illegible]
حاشیه [illegible] — [illegible] سیری [illegible]
[illegible] — همه [illegible] شکری [illegible]
اگر تو دل [illegible] حق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible] طلای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گستری

کرده [illegible] — گر تو [illegible] سیری
صورت [illegible] تو اندر [illegible] — [illegible] عالم صوری
[illegible] علم تو [illegible] همی شود عالم — [illegible] علم عالم دگری
[illegible] همه [illegible] — [illegible] خوش [illegible]
[illegible] روح [illegible] — [illegible] تو اندر [illegible] شهری
[illegible] — [illegible] فصاحت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کمال [illegible]
[illegible] در عالم — [illegible] سیری

[illegible] — [illegible] نام [illegible]
[illegible] — [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] — [illegible] بصورت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] و تو اندر و بصری
[illegible] شهان — [illegible] فضل [illegible]
[illegible] — [illegible]

٦٦

[illegible]

[illegible]

نه جز بجور و دشنام نه جز بدین گویا — نه جز بحسن گر آنرا نه جز بحق نگری
شکنج طره‌ی او اسیر پیچ و چلیپا — نگار ما به بلا و اسیر ما طری
لطف رطلی رطب برطب — ز راستی خرد ای دلربا بر سرکشی
بپای تو رسته هیچ سرو آزاده — خرد رضای تو از هر صفت برتری
ز دو سرای این شاه عجب را — که هم رسم و رطلی و دو سری
بهشت تا شد شمس و قمر یک تن — بیک روش نزده سال شمسی و قمری
بپیش او بنک باشی و عطاش — جهان‌کشا و دشمن‌کشی و داد گستری
سواد باغ تو از آسمان برتر شد — چه سرو کاشغری و چه سرو عبقری
طری ز روی تو ما و جهان عالم تو یار — بصورت همه چیزی و عالم صوری

امل آن رنگ زان سیح پرست — مشیر الملک کول گرفته بدست
طلعت روشن و آب حیوان خواست — بازوی شهریار [illegible] برست
نیش برق و لعبت علیک — همچنان [illegible] پار و دست
سرفرو [illegible] برود — از [illegible] از عوان برجست

برد ماه بر ارغوانی حسن [illegible] — بروی روز برآر تیره شب نگار [illegible] گرد
نبود تا [illegible] و بخش ظلمت [illegible] — بروی خوب تو آن هر چه [illegible] گرد

[illegible]

68

باس صورت که در جهان گستر — نظر او دیده است و گفته
گل گل شکفته عارض را — در وصف سخن [illegible] گرد رقه

ای ماه سیه‌روشن و روشن سیه ماهی — هم شمع سرای من و هم شمع سرای
از قامت و قد تو ز سرو سهی — در حلقه زلف تو برد قمر سیاهی
عالم نصیب آمده از آن لب لعل تو — گر بار هنر آید چشم تو ساری
معجوب [illegible] شود با زلف تعالم — [illegible] تا رنگ تیره چاهی
خسته دلم این کشش [illegible] — چون زلف رخ بر [illegible]

ای [illegible] برقصه [illegible] — هم سرو شکسته رطب و هم ماه کاه
همچو بهار خرم در دیده‌ها — همچو آن [illegible] فرح [illegible]
در جای [illegible] پران [illegible] — در [illegible] مقدم [illegible]
شکل [illegible] — شرح [illegible]
خارج شود [illegible] — عاجز شود در وصف [illegible]
[illegible] — برجمع [illegible]

رباعیات

[illegible] برخ [illegible] چشم مرغ [illegible] — مرغ [illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

آن لب که نزیم ز چه مرا آن کار زد | زان لب شکر همی نبری که ازو
چشم ز غمش روز کری آغاز زد | تا که از او همی ... بارد

ایضا

گفتم چشم ترس از چمن آید | از لاله رنگ و رخی او دل آید
لعل آن به همی شبه جوان | از رنگ رخم اشک ز گلزار آید

ایضا

در زر به تو هر دم بار روان واله گرد | در چهره دل پر جوان واله گرد
رخ کاه همی و که ارغوان گرد | در عشوه و فریب جام ان الا گرد

ایضا

ای ماه سحر کی من ای جور کلاه | از حسن برنگ و لو دلک حور کلاه
از سحر ببری شه ستی استاد | ای کل حوری از که و اوری دلبر

ایضا

از رشک حسب کمر جور روی کرده | برشک خط رنگ مشتری کرده
کمر دوری با دل همه روی کرده | برشب زمین تهدی نیز خمان ... کرده

ایضا

بت حور از آن حسب ... گرد | شب کوه از آن زلف کار سرد

سیمین بر ارشک پوشیده بر سر و | زلف شبه همی که کشش بلور
ای لب طوطیان و ... کور | حسن تو همی مرده برارد از گور

آه بر من یار که وقت سحر | زنده و زکه زخم جشمش که پر
واوشی حور به برکنار لب بر | لب به نه چه بر عشق به بچو شکر

سحر مرد او سحر تو حمال | از شاخ گل و از لب مل وار روی جمال
سحر مرد از سحر هم به سال | از دل غم و از رخ غم وار دره جمال

گفتم صنما شه ولیک بسم | گفتم نکنی لعل لب لقا کم
گفتم بدهم بوسه دهی لیک دهم | گفتم بجز از بوسه دهی لیک نیم

گفتم که چرا چو ابر خون باشم | گفت از رلف که همه همی جدام
گفتم که چرا اسیر حسن ترام | گفت از رلفگه توتنی مر جام

گفتم که چه ای سر لعل غم | گفتم نکنی نگار لعل کم
گفتم که شکسته مرا لعل دهم | گفتم که چه باشد آهن گمسم

از چهره بجنبش الهی آید ماه	برما گشته لعل لبش سیه [illegible]
با چهره [illegible] ل دلخواه	من چون دارم خوشش از عشق [illegible]
ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
از دیده [illegible] چشم تنگ آمده	وز شکر چرا [illegible] تنگ آمده
شکر تو بدو تا نشود دولت از راه	در سیر شدی ز دل برد گر تو گاه
در درد دل خلی ز بر و عشق مخواه	پس گر خلی که دل از درد تباه
نهایت مرا قبله گر از [illegible]	ابروی ز چشم حسن را [illegible]
خندان [illegible] حرمت [illegible]	[illegible] توبه [illegible]
رو پا گر از [illegible] صادق داری	لعل [illegible] چمن دل عاشق داری
بر [illegible] چشم [illegible] عاشق اری	[illegible] و وفا [illegible] داری
از زلف [illegible] ماه از [illegible]	در [illegible] زلف پنهان بودی
[illegible] سال بودی	چو عنبر بها همه [illegible] بودی

عشرت آن جلوه کز زلف او [illegible] است	چشمهٔ [illegible] احمد [illegible] است
همچو او از رنگ در بر یک [illegible]	هر شکفته [illegible] ز اصل [illegible] است
هر سری را بار [illegible] صد بنده [illegible]	زیر هر شبنم [illegible] مشک [illegible] است
طبع از طبع بهار آمد [illegible] او	گل را [illegible] گلشن [illegible] است
گر همی گل پرورد طبع بهار آن کار او	طبع او گل پرورد زیرا او گل [illegible] است
چمن بهار آمد ز طبع او [illegible]	در بهار [illegible] ایران [illegible] است
من نه این جوهر نه آن [illegible]	نوبهار من [illegible] شاه فیروز [illegible] است
[illegible] ناصرالدین و مظفر [illegible]	در جهان [illegible] شهر [illegible] است
گر [illegible] مطلع او در احکام [illegible]	گر ظفر [illegible] گوهر [illegible] است
نام هر کس را [illegible] آفرین [illegible]	باز نام او [illegible] آفرین [illegible] است
لطف او شنو اگر گوهر همی جوید [illegible]	زیر هر [illegible] لعط او [illegible] گوهر [illegible] است
هر که را او [illegible] روز [illegible]	دیده [illegible] خشمش [illegible] آب [illegible] است
تا ز خود [illegible] هر چند آرد [illegible] طبع	[illegible] از [illegible] هر چند [illegible] است
[illegible] دست [illegible] سعی [illegible]	زینتی گیرد [illegible] است
گر کسی [illegible]	وهم او [illegible] کمان [illegible] است
در کسی از تیغ تیز او [illegible]	حق او [illegible] کمان [illegible] است

[illegible]

اگه شکر تو دو روز حشر و روز بعث را
هر که مخمور آرد لرزان دست کو ارد هی
تا زبس تیر است دمان گرد آب و آتش لرزان
تا زرم آمد عم و اسبه گردی حیش را
دولت سنده باد و ملک آوازنده باد
عید فرخ باد بر تو دل خرم و عنبر لقا

رزم او دید و بغرا آمد و روز محشر است
هر که خصم سنه بر دامن کان ولیک سعتر است
تا مزاج طبعها بر آب است و ارکان برزرست
رنگ شادان احمر است و رنگ عکس اصفر است
کو ملک و بس بسکه انور و رخشان است
هر که او را خرج حلق لب و دراز و کار است

دنه دارد زیر زلف آسایش ده هشیار
قد او ... رنگ ... ادبهار ... خوشت
حشم زی روشن کیه کفه امروز ... گل
چشم من گوهر درکس زلف او عطار
هیچ عیش ... شم زلفش او کشن ...
ابر مارد نه گر آید دربا بر آید غم او
سیمین باده ابر است لیک قطره آتش ده ...
چشم او نیز رنگ دارد صد فریب و ...
او نگاه رود بر خوش از روی صحبه و گوهر
سر قصر ناصر ادش وهاب ار نجم

لاله دارد زیر نافه در شکسته صد هزار
روزگار از تار زلف او شکفته هم بهار
باده پوشش گرد و گرد مشک آورد بار
زین کعبه پر شکن نافه وزان پر او لوکر
امده هجران مراد جسم او ... گر
بر سر از آتش ماآورد است آهنی ... بر
قطره سجاده بلو ... ازش ... گوهر
روی او از رنگ دارد صد بهار از بهار
بر نگار حال خوشتر لب اوان سپهر ...
از مرگ و از اصلا گشتار و ... شمار

[illegible]

[illegible]

74

برزم ... او ... از فولاد و حسن
سنگ ... آب زیر حرب ادا جوار
زو و چیز اندر دو چیز نامور صورت گوهر
همتش ... زر در چیز اندرو چیز
آسمان ... گسسته و در ... برج
آسمان خواسته کش و در هر ... گهر
ور غوار ... هر کس آگاه بود
گر تو ... او چو ... فرق
ای ... ستنصر ... مهر ...
او ... آمد ... مهر کمال
بر تو فرخ باد و کار تو کام ... ساس
با سحه ... عالم ... پر از ...
ساکنی باش و ام شاد و کام ... تو باش

روز ... از ... چرخ دار از صد ... شمار
... یکسان ... بیش حمله او چهار
فضلش ... العادی ... اندر قمار
... اضطراب ... اضطرار
روز رزم ... رزم ... جنگ ... دار
... چرخ ... جهان سوار
تا ... شاد و مردان ... عوار
... ملک ... قرار
امر تو دارد ... حلت ... ار
... بزرگان ... کار
هر کجا باشی ... صبح ... سار
تا ... و نا ... عشار
صدر ... باش و دوام کامران ...

در ... مر اجان ... چشم ودم
لبم چو ... و ... خواسته
... غم ... هر کجا بر سه

... مرا ... زان ... کار لحم
دلم ... در دیده ... داده ... دم
... آمد ... آتش ... دم

[illegible]

[illegible]

بالسنده با برش رها شود زبلا | نعم گسسته و گشایش رسن گاه و نعم
طبیب مشفق آمد به چاره او | همی نسخه ادویه بنهد مرهم
اما عدم را تو با خسرو فرشته خو | نگار زرد شده چهره چون گل سیم
مرکب را علم و طب خامه اش داد کس | نه نام نهنگ آز را طبیب و خوی نهنگ علم
نه نوشت مراتب را به او رست | بگیست سعادت را به ازو نام
همی بیخ تو را من [illegible] | بنام تو رسیده ام نماز بردم قلم
کمال [illegible] نواخته زیرا شرف | سر [illegible] تو قدم
چه گاه دانی وعید قربانت | بعید نبود چیزی از رسم قول کم
کمال عنصری اندر همی خورد امروز | از آنکه خوانند ای شاه تازیانش غنم
همیشه تا کسب نوبهار حقه بود | خزان که کسب مهرگان بود بهم
بقات باد ای در عید فرح باد | دلیت شاد دل و دشمنت غم
همی چه فلک ز زهر آنکه تو کمی | همیشه بار تو را کار با جمشید بجم

آمد ای شاه وقت آنکه ماه | قصیده‌ای بردم جهان
ملک چون ای [illegible] | سر حرف سخن تو [illegible] زبان
گفت با من ز هر دری و شنید | از کم و بیش و آشکار و نهان

[illegible]

۷۶

[illegible]

باسر [illegible] دگر [illegible] کش | وز آتش [illegible] قند [illegible]
چو ادای [illegible] دلبری | لبیانی [illegible] عرش دریچه
کم [illegible] آن [illegible] | [illegible] چرخ [illegible] و زنگ [illegible]
لعل [illegible] آنکه [illegible] | همه [illegible] ارکان [illegible]
راست [illegible] خورشید | [illegible] گرفته [illegible]
کم [illegible] | [illegible] طول و عرض جهان

لاله دارد [illegible] | شب دارد حلقه حلقه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شمع [illegible] | [illegible]
در میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

آفرین بر تو که [illegible] ای [illegible] | دگران [illegible] های [illegible] همه [illegible]
جود [illegible] آورده [illegible] | مرغان جود [illegible] سرو [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | حرص [illegible] شود [illegible]
ای تاج خسروان [illegible] | نه کان [illegible]
[illegible] | [illegible] تو [illegible]
[illegible] | [illegible] خویش [illegible]
خواهم [illegible] آسمان [illegible] | خاطر [illegible] خویش [illegible]
ای [illegible] | [illegible] جون [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | جز تو [illegible]
هر چه [illegible] | [illegible] رحمت [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
کام [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | گلستان [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | تاج [illegible]

77

از جسم [illegible] دل [illegible] | [illegible] جون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] همه [illegible] | [illegible] همه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش
[illegible] | [illegible] آدمی گوهر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

78

نگارم عیبت کس نکرد است | شیخ آن رحمه ها
صلاح جان و دنیا را همیشه | کش ده هر دو و بسته میانه
کسی کو را تو کشتی زار چالاک | نزار کس از کجا لو بر ایانه
بران دعوت دانش ... | هویدا باد کردم جوانه
کمال وقت رحم آن ... | چگونه کوبیت کاین کمانه
ز جور صوات هر ماه | دوره بر چرخ کرده صوبانه
ندانم هیچ تحرک کو نبود است | براه جمعت اندر کار روانه
اگر پرویز جود تو هیدی | ندا دیدی گنج شایگانه
بجای اندر گنجه شب ازهاب | تو را کامد در جهان پیش زمانه
ربت الحکام کشتی نه تو را چو | قرانت نیستی صاحب قرانه
مرا گر زودی بهانه ایکاری | برانگیز کار کاری زوبهانه
هی سنند و تعیت ... | نیکرس نانی و کس را بهانه
برو ما ایستیم و نیستیم | نهیبی تو ندارم یا امانه
چو حمت شکرم گونن تو | چو لطف شکرم گوهم روانه
اگر چو حمده کن ... حق | دگر صاحب پرویز داشت جانانه
جو هر دی که مرمور لطف است | مرا ل هرمور اشیح و بیانه

ارزو

في حرف الالف

[illegible]

ای آنکه ... چشم ... [illegible]   تراز و چو لطف ... [illegible]

زلف تو ... [illegible] ... خوشتن   [illegible] ... جهانی

[illegible] ... اصطرلاب   گر از گرفت ... [illegible]

هر آنکه ... [illegible]   [illegible] ... پاسبانی

[illegible] ... در جهان ... [illegible]   بعضی ... [illegible]

اگر بعضی ... [illegible]   ترا ... جهان ... [illegible]

همه ... [illegible] ... پناهی   [illegible]

بستی ... ترا ... [illegible]   ... ارزان ... جسمانی

نه با هوای تو ... [illegible]   نه ... تو گیرد ... [illegible]

[illegible]   کفایتی ... [illegible]

خلق ترا ... [illegible]   خلق ... [illegible]

سعادت ترا ... [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

همیشه ... [illegible]   ترا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حور تو رفت بار دو با ویرانی ده بارها	وه با سال زر ساب را چو ابر بست بیسان
زو در غارتش خوش کرده بر فزونها	چو ربالا دل عاشق بسوزانند و ارسلانی
ازان و دوان راه جو مرغ های کردها	وزو گردان عنبر وزد چو گوهرهای عمانی
کهی زو رود و ابی پر از یاقوت رمانی	کهی زو کوه بیابانی پر از جن حیشانی
شو زو آسمان میر پر ز دیبای کاشانی	همان زرها کرده درجهای صفاهانی
ایا ابر بستانی نه همی ابر بهار را	کم چند مرسان کوه و دامن و بساط ویرانی
و نه آثار طوفانی و سیلاب سیلانی	نه موج بحر عمانی نه زلف سرگرانی
ابو نصر اکه یوناشی نصرت الله ارزانی	از و رحمت گر اکنون یافت و روی گوهر ارزانی

عقده فروز دانه بر دیده ارسلانی	فر ده ارزیز و دانه ها و دارد و سلطانی
ایمنی و در او را دی سیمران ارانی	ولیکن چو کرده ایشان دهد قرانی
کجشش جوهرهای گوارش جوارسانی	و دار کوه ها ایشان ماندنی
عدو در کشی [illegible]	بیداد ایشان [illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر سلطان [illegible]	و گر رضوان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

هست سر روز کارش اشعار عالم است	از همه عالم دانا و جهد کرده اشعار
واراش را بروان آید زنگ خاره کش	دلکشاس را بروان آمد ز رنگ لاله زار
روز ارشدان ریس ارجمت او مکنو سپهر	روز کشیده زبان از فنا و حمله زار
خداوند سوال را بروز رزم و لهو	خسرو خدایا بعادی را بروز کارزار
ای همایند رشک جوی موج گو	آنکه اوده کرم جوی آسمان جوی کنار
جم اشهر و هوش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ای ز تو در و که خوار شده ی	گر [illegible] بسته در [illegible]
حنگ هرگاه و در جنگ زند	با زلفی و بر آهنگ زند
[illegible]	پر [illegible]
کرم [illegible] آه مرا	حلوه [illegible] سحر گاه [illegible]

[illegible]

ای همه دلم از غم تو بجوشت — شد ز غم عشق تو مرا مردم دو رفت
اندیشه کنم از شب تاریک تو تا روز — بگذشت غم خلق آن دو کس رفت

چشم غم تو عشق تو سوخت — بر چهره بر زردی زر ز دیده اشک
راحت دلم ز جان بدید عشق — اشکم ز جان خلق گرفت

از جنبش ملک او بر اوج فلک دست هنر — تا بود شیر رایت او گردون علم جم را
همه حصار محو شد از کف عدالت تو — خلد برین درو است لیکن محرم آن
زاده زر تا اکنون شهان کشور گیهان را — بدست تو داده کار دوران را
سلطنت تو زر و زر است اسب سخن — تو داده داد عالم نگین ملک را
گرد سپاهان بر زم اندر ساز و تیغ هند — گر گردون بزم اندر و تیغ زرین گردان
بر افزود کند عطای حسن تو خسروان — تو هم جنگ گردن کشان تو داده داد را
حکم جم است درین تو ضیا داده آن آتش را — تو داری یاس سر و قامت عمر را داده
همه حشم جهان بود بر شما بر تو داده — بزرم هم داده کام جهان حق بود او را

[illegible]

که بار دل و طلب در غم شده — ای دلم باشد همیشه در طلب
ای یار کام من و خوش ای شاه — خوش رسن او در کرده گرفتار عجب
عشق دین و چشم تو بست — رنگ در دونی ز چشم تو گرفت
بیرون الصبر مجرد حق اندر جهان — گریه کی کمال ام عجب ای بس
منبش از عجم فقر و شاه آل عجم — حبشی از عرب و شتاب عرب
دل او بجای دگر جوش همه دنیا در دم — گفتار اوی ز دل خوش همه دنیا و قصب
آنست وی در آتش کرده جم — که ز فولاد بود آفت او در جعبه قصب
کف او ابر گوهر بار و قت سخا — تیغ او شیر روان خم ابرو کان غضب

زانکه دف خوار بود دل او — روی حصار کشی بود ز وی بجز خواب
مهر او مهر درخشنده و خواهنده حیات — کین او آتش سوز نده و خوار و خطب
از سر زمین جان سوی خود جهان — در سینه به جوهر پر و شیشه حباب
ز کرده را یار بمهر تو در حریم بار — بر هر جانب تن بلای از نار و لهب
در بر او ماه رخی شود اندر تو نیک — بس ها فر تو بیرون کند از تن عصب
لقب نام تو که دارد همه سر و تیر — گرمی و دون است حاصل هم و لعب
حق در ام تو سلطان تو در اسم حی — حق در عبادت زمان و تو در طلب

[illegible]

[illegible]

سکان حضرت او در کاخ بو نصران
دلش ز جود و کرم ... ملال
همیشه با ... دیدگانش لال
بکامت ... ادهما چو ...
اگرچه هر کس ... را نما نبود
چو او بخت ... بر ... نشست
کمین عالم ... او رسید
... نام او ...

و مکان ... دلیغ جود و ...
ز مهر ... و جان او ...
کجا ... را جواب او ...
ز مجلس ... او ...
ز بم ابر ... اوش امید ...
ز جان ... داغ و درد ...
ضمان ... ان ...
و ... و ... لطافت

... صبح ... همه ...
بر ... او قول ...
دل ... لطف ...
روان ... و ...
کدام ...
سنان ... دلیل ...
جواد کرم ...
... حق ...

چو ... جان او ...
جه ...
دل ...
دل ... راستی ...
کدام ...
سنان ...
... جواد کرم ...
...

[illegible]

... که ... کور بر ...
... بود ... جاودان ...
کشته ... خصم و ...
همیشه تا بود ... خاک و آب ...

... جود و ...
...
...
... خاک و آب ...

ای ... چو تو ...
...
بهشت ...

... که ... دگر ...
... دگر ...
... تو ...

...
...
...
...
...
...
...
...

در کنج ... زمانه ...
...
...
...
...
...
...
...

[illegible]

[illegible]

نهال سرو رعنا را در ایوان بهار [illegible] / نهال سنبل [illegible] تا در ایوان بهار [illegible]

نکهتش مانده کنار [illegible] سر [illegible] / رخسار او [illegible] چو [illegible] اصل [illegible]

بر [illegible] کلشن [illegible] گلهای [illegible] / لیکن [illegible] گلهای [illegible]

رخسار [illegible] بستان [illegible] / از [illegible] بستان [illegible]

زیب [illegible] کلشن [illegible] / زلف [illegible]

که [illegible] عزیز [illegible] / که [illegible]

[illegible] روضه [illegible] / [illegible] روضه [illegible]

همه [illegible] سلیمان [illegible] / [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] / گوهر [illegible] حقه [illegible]

[illegible] / [illegible] گوهر [illegible]

گرچه [illegible] گوهر [illegible] / در [illegible]

[illegible] / هر [illegible] دل [illegible]

[illegible] / ز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

از حصول [illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible] گرگ [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / داد [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / سر [illegible] لاله [illegible]

[illegible] / شاه [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / شاه [illegible]

[illegible]

زهیچ بند تبسم [illegible] طبع [illegible]
عطای خسرو [illegible] دشمن بند

عقده‌ای [illegible] فزای [illegible]
[illegible] باش [illegible] آسمان [illegible]

ملک [illegible] ملک [illegible] و ملک [illegible]
ملک [illegible] و ملک [illegible]

نهال [illegible]
درخت [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] رو از آو [illegible]
[illegible]

[illegible] همه [illegible]
و [illegible] همه [illegible]

بهیچ [illegible] او [illegible]
بهیچ [illegible]

حوالت [illegible]
بجای تیغ [illegible]

هر آنچه داود [illegible] آب [illegible]
هر آنچه [illegible]

که [illegible]
که [illegible]

هر آنکه [illegible]
تمام [illegible]

[illegible]
بعضی [illegible]

[illegible]
[illegible]

چنان [illegible]
[illegible] کند

اگر [illegible] شود
[illegible] پیوند

گرنه [illegible] نرگس [illegible]
چشم [illegible] وصال [illegible] کند

این دو دل [illegible] نرگس [illegible]
چشم [illegible] کند

آفتاب [illegible] آن [illegible]
هر [illegible] کند

[illegible] هیچ [illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible] الملک [illegible]
[illegible] کند

[illegible]
پشت [illegible]

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

[illegible]
[illegible] کند

آتش رخسار تو جانم همی سوزد ز دود [illegible]
گر لب جان‌بخش تو [illegible] شکر [illegible] گلگون بود
از رخ و زلفت [illegible] نقش چمن [illegible]
از سر عشق تو [illegible] هر زمان [illegible] مستی [illegible] بود
هر کجا روی تو باشد تیره باشد [illegible] خشک باشد هر کجا [illegible]
بوی لطف [illegible] تاج [illegible]
اگر باشد جاودان [illegible]
[illegible] چون [illegible]

جان [illegible] هر کرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible] هم [illegible]
[illegible] هر کجا باشد [illegible]
آن [illegible] جاودان [illegible]
هم [illegible] دایم [illegible]

دلا دلا ز بلا سبکو نهراسی | حدیث عشق کنی و حریف شناسی

گر عشق تو بتا نارسته گرد میل | ز لب بسته اند زنار های شناسی

چو ماه نیمه بر چهره چو خورشیدی | چو لعل سفته بر عنبر چو لالی

چو لب ستوده شعار رحم شاهی | چو کوه خسته دندان چو چنگ بر نای

ز بهر جان غم انسان بر او بر ره شد | ز بهر آب ملا کوزه طلبی

شب ز خواب جدا سیمین علی | هر که قصر ملا را تو صاحب نای

بجهد زنگ سیاه ز روی تو زرد | سیاه گشته و آثار ملله لر های

روز وداع از درا اندر آمده لب | لب زلف عشق خشک دود مده خونین

سهر جشش گرفته رخی لاله | لاله رویش گرفته رو روی چهره

رگ کشش از زخم دست کاشته چری | بر جهش از آب چشم خواسته چهره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خیزاست شمس روان اعلام سپهر
کاروان بهشت گشته جهان ساخته دار

نقش جو رقم ثبت مصنع در بستان
فردوس است سرو همه گره دگر

این چمن دست رضا نقش بهار چمن
وین چمن نگار خانه ... بر ...

این قد مرصع شاخ سمن بر
وین پرده و مو شیخ گلهای کار نگار

وین چمن عذار حور پر از لولو تر
وین چمن ... با صد پر ... عنبر

گلبن عروس دار بهار است خوش بسی
از بس نشاط وادی ... پر ...

گاهی طویله بند و نقش از لوح زنگ
گاهی شقایق سازد دشت ...

این لاله بین غنچه در آب چشم ابر
گویا که جامهای عقیق است ...

گشته بوستان ... شده بار
از رسته ... گلشن ...

این لاله زار دامن صحرا پوشیده پیرهن
از زیر ... ...

[illegible]

۳۰۰

۳۰۰

۳۰